UNIVERSAL
LIBRARY

هو العزیز

إن من الشعر لحكمة وإن من البيان لسحرا

مجموعهٔ نظم و نثر فارسی مؤلفهٔ جناب محمد حبیب الله ذکا متخلص موسوم

خاش و خماش

١٣٠٢

حسب فرمایش مبین پایهٔ مصنف اعنی جناب محمد رحمت الله متخلص بامر مد ظله العالی

در مطبع آصفی حیدرآباد دکن متحاذی حویلی قدیم زیور طبع پوشید

هو اللہ

سواد عبارتی کہ داد الاحباب مستطاب نواب اسد اللہ خان غالب
دہلوی در سال ہزار و دو صد و ہشتاد و یک بر پشت مجموعہ
نظم و نثر کہ بغرض صلاح خدمت فیض الاثرشان فرستادہ شدہ بود بقلم
خویش رقم فرمودہ اند و پایان آن مُہر خود زدہ اند

یہ کلام کسی بادشاہ کا نہین کسی امیر کا نہین کسی شیخ شیاد کا نہین
یہ کلام میرے ایک دوست روحانی کا ہی اور فقیر اپنے دوست کے کلام کو
معرض صلاح مین بنظر دشمن دیکھتا ہی پس جب تملق نہین مدارا نہین تو جو
مجھکو نظر آیا ہی سبے حیف و میل کہونگا نثر مین نعمت خان عالی کے
طرز کا احیا کیا ہی مگر پیرایہ کچھہ اوس سے بہتر دیا ہی قصاید مین انوری کا
طرز اوٹھایا ہی مگر طبیعت نے اچھا زور دکھایا ہی غزل مین متاخرین انداز
عاشقانہ سوز و گداز منشی حبیب اللہ ذکا سخنور ہمہ دان یکتا لفظ طراز معنی
آفرین آفرین صد آفرین صد ہزار آفرین ......

غالب ۱۲۸۱ھ



یزدان همه دان را سپاس - نه بدین ارزش که دستگاه نامه طرازیم داد
بل برین آگاهیش که چشمم به بیچیم گشاد - درین مدت چهل سال که گوئی بلائی بود
بر سر شوریده من رفت - بخشی بتقریب صبا و سه بخش دیگر بمشق سخن رفت
اصناف نظم و نثر بزبان قلم داده باشم - حاشا که بزبان دیگرش وقعی نهاده باشم
خواهی ازدیاد لطف طبع گیر خواهی انحطاط مادهٔ ادراک من از خوشامد گویان
بیزارم و از عیب جویان بیباک

نظم

از ادیم سخن آراسته در بند نیک و بد		خواهم که خویش را هم از نیها برآورم

زو هیم بهر اگر خواند گو بخوان | مشکل که من نوای سمعنا برآورم

دیوم بحیله بر دگر از راه گو ببر | حاشا که من زبان به تبرا برآورم

چوب صلیب دیر تراشم گره گره | تا سبحه بمعرض اتقوا برآورم

سنگ حریم کعبه گدازم رده رده | تا شیشه بمصرف صهبا برآورم

گو از رهش قبول بود دعوی مرا | اما خدا نخواسته آوا برآورم

در عرض گاه هستی موهوم زیر لب | گر فی المثل انا ست بنقش لا برآورم

شیخم باعتقاد اگر کرد اقتدا | صد سهو در نماز بعمدا برآورم

افتادگی اگرچه پسندیده شیوه ایست | یا سایه هم مباد محاذا برآورم

سخنها از دل بزبان آید نفسها بیسوختم و چون سواد پذیرفت خود آنرا
بیسوختم صرف مداد و قرطاس نتوان گفت که بیصرفه و بیجا بود ـ همانا به افسانه
آلودگان گناه پیدائی تهیه نفت و بوریا بود ـ نیروی طبیعت چه جستها
بر نمی تراشید من خود را به وجودی بر نداشتم و تحسین احباب چه غوغا
بر نمی انگیخت من گوشی بر آن نگذاشتم ـ همانا آنجا به بیخودی و بدخوئی
در نهادم یافتند که بیخود و بدخوی تاریخ میلادم یافتند ـ
۱۲۴۴ھ
کاش برادر بزرگوار محمد رحمت الله در رسا در سر آغاز تعلیم سخن

به تخلص ممیزم نمیکرد که از انباز بلباس شهرت شرمسار رسوائیم
و ادیب آموزگار محمد وجیه الدینخان معنی بملاحظهٔ وارستگیهای مزاج
بر سم و عادت منفیدم نمی فرمود که ایدون بامتثال فرمان در بهند نامه
آرائیم هر چند آنچه فراهم می آرم عشر عشیری از تلف کردهای
من هست - اگر از حق نگذرم هر ورقی محضر بدعهدی من برای
من هست - آری کسیکه تن به تهمت خودی نداد چقدر بیداد است
عرض خودنمائی دادن - و آنکه دلش بر هجوم خریداران نکشاد
چه مایه زیانکاری است دکان کشادن - فروتنی برطرف کبر و منی
یکسو گزین آهنگ های سخن سرائی بضمیرم ریخته اند - و بوزش
سره کردن آن چنین نواها برانگیخته اند - این تراشه هاست که از
کارگاه قطع و برید حله های شاهدان معنی چیده ام - و چون فراهمی ها
به اتباع امر ست لفظ خاش + و خماش که هم از توابع باشد برای نام

پسندیده ام - بعد ازین

+ خاش و خماش بفتح خا و میم بالف کشیده و بشین زده بمعنی خاش و خش ست که خس و خار در بنها است
دم متعرض و تنبیه و چیزهای افگندنی و بکار نیامدنی باشد و این لغت از توابع ست ۱۲ - برهان قاطع

از نگرندگان چشم تحسین ندارم که ستایش بندی خوی و طینت من نیست
و دعای خیر هم نمی خواهم که دایه جوئی در خور همت من نیست۔

عالیخدمت نواب اسداللہ خان غالب تخلص

آنکه در حضرت او خامه بعرض ادب است   شاه مردان سخن غالب عالی نسب است
بندگی ها مقبول و کورنشها موصول باد۔ از بندۂ روی خواجه ندیده۔ و
بجوئی خواجه گردیده که اگر نامش پرسند ذکا ست و اگر مقامش جویند خود
کجا ست۔ چه گاهی بدریافت بلند بهائی فکر ملازمان مسیحا نیست و بر
چرخ چارمین گزارش۔ و زمانی بغور دقت های تلاش خدام قارون مینش
و زیر زمین فرارش گمرفتم۔ این زمین گرائی و آسمان سائی را انداز غلو دانند
و تبلیغا افتادن و برخاستن مستانه اش خوانند۔ همانا نشاء فروشی های مرد
آزما شرابی که بتازی مثلث و بپارسی سیکبش نام است۔ و از مزد فریب
خمخانه مصنفات جناب خمیازه کشان و در دست را باساغر و جام است تکلف
ناپسند۔ کنایت تا چند۔ مراد از شراب سرجوش کیفیت های هیچ آهنگ۔

و دستنبو و مهر نیمروز باشد. که بهم رسیدن یک یک نسخه ازینها مزد چندماهه
جستجوی نفس سوز باشد. خوشا من فرخا من حنکا من هنوز سرگرانیهای غمزه
که داشتم دارم. وازان شیره کده به بخشش دیگر خواستارم. باین گمان که
کسی از هندوستانیان روی بسیج باین دیارش باشد. و ماه نیم ماه وکلیات
مخدوم در بارش باشد. بشتیر سر راه نشستن است. و نقش پای مسافران
پرستن. اگر اینمایه پرستش با آفتابستی. مرا آب و رنگ لعل نابستی و اگر
اینهمه نشستن بکام باغبان بودی. مرا ساز و برگ نهال گلفشان بودی
با این نشانی ازان دلنشین نامها نیافتم. بیش ازین بیغاره سعے بیهوده
از خویشتن بر خویشتن برنتافتم. آز را خون گردید تا دل رهنمون
گردید. گلی که ارزش بازار نفزاید از گلستان چرا دریوزه نتوان
کرد. و نمی که چشمه سارا آبرو نه بخشد از ابر رحمت چرا نتوان درخواست
خرامش خامه که بدین سرنگونی است بفرمان همان رهنمونی است بنرد
که نوازشی بحال من نگدیه دست دراز. و کاپتی بران دوتا نسخه دلنواز

گماشته شود۔ تا اینجاست و آنجا سواد برداشته شود۔ ارسال وجه دستخط کاتب موقوف بر پاسخ فرتاب شان و ایصال فرتاب شان پاسخ مشروط بدین نشان که در حیدرآباد دکن بدار الانشاء مهین دستور مختار الملک بحبیب الله ذکا برسد۔

هم بدانحضرت

آیهٔ ادعونی فاستجب لکم را دلنشین تفسیری۔ و وعدهٔ لیعطیک ربک فترضیٰ را جانفزا تاویلی۔ که نگارش بزیر فته خامه گهرفشان بود۔ و بعرفِ عام نوازشنامه نام آن بود۔ دیده را بفروغ روی چهر نوخت و دل را بفراخی دست کرم برداخت۔ رسیدن دیوان اردو را نه بالقوة اثری است و نه بالفعل خبری۔ یا رسیده باشد۔ و کسش ندیده باشد۔ چه داور دادگستر چنانکه جناب وزارت مآب را بانتظام امور برگماشته۔ پژوهش حال خون بجبین مالیدگان دادگاه سخن هم بدو واگزاشته۔ درخصوص مغالطهٔ که بآن ارسال درمیان هست بنده را

مصرعی از مصنفات جناب بر زبان است ع گرنی تھی ہم نہ برق تجلی نہ
طور پہ۔ درین صورت ناپیدائی سببی کہ گمان بردہ اند ناپیدائیست
نابانہ گویم کہ درخواست مجموعۂ نظم فارسی از جانب کیست۔ باقی ماند
عرض حال اگرش نشان دادہ باشم۔ اجتہاد حضرت راخطائی برگردن
نہادہ باشم۔ یعنی بندہ نہ پایگاہ مولویت دارد ونہ خطاب خانی۔
بل ننگ نام آوریست ونام آور عالم بے نشانی۔ از خاک سرزمین ہرا
سر برکردہ۔ وتبلاش آموزگان سخن ہای از سر کردہ۔ تا آنکہ در
سیر گلشن نگارگیرای شیوا شیوہ ملازمان از جایم بر د۔ وبعزم سفر ہندستان
تا حیدرآباد دکن آورد۔ تقریب پیشکش کردن چکامہ پیشگاہ فرزانہ دستورم
کشید۔ واو بدستور قدر افزائی بہ بندگیم برگزید ہفتمین سال است
کہ ہم ستایشگرانہ مدحت می سرایم۔ وہم سواد قوم کاربہ دازان دار الانشا
می فزایم۔

ہم بدانحضرت

ای پایه ات بلند وازانهم بلندتر آوازهٔ سخن ست بعرض ولای تو
گوئی زدور بانگ الستم خورد بگوش از هر صریر خامه معنی نوای تو
گزارش سپاس ارسال پارسل دیوان ریختہ که هنوز در راه بوده است
ولبم از پابوس قاصد آسوده است۔ نگر بزبانی که ابر را به فراوانی
باران وخورشید را به فروفشاندن پرتو توان ستود توان نمود۔ چه آن
گوهرینه سفینه هم پیکر امید را جان بخشا وهم دیدهٔ آرزو را نور افزا خواهد بود
خدایا کی باشد بتارنگاهی که برخ حورانیفتد شیرازه اش بندم۔ ودستی که
به نسخه کیمیا نیالاید مقوا اش پسندم۔ بل خویشتن را دلی دهم که هرجا رایگان
بخشی کریم۔ محتاج بسوال نباشد۔ اندیشه رد سوال به باشد اگر محض خیال نباشد
باش مجموعه نظم فارسی هم میرسد۔ که رسیدن شراب غیراز بآن کم میرسد۔
من هیچمدان هیچ مدانی را گویا بکلاه وزانو استعاره کرده اند۔ ودرخصوص
فرستادن نظمی ونثری به پیشگاه ولی النعمت استشاره کرده اند۔ هی هی
بیراهه روی تی از ره ورسم وارسته۔ وانگاه رهنمائی بخضر پی خجسته ع

غریب واقعه و طرفه ماجرایی هست ما چون دانم که سید شهادت ثبوت درخواست
و درحیرت بیابانی بگفتار برخاست. یعنی از عجز الست. ورنه نبات نباشت
پارسی بر سر صرف نمی آیم. و پژوهش رفته را وا می نمایم. که جناب
وزارت مآب را طبعی هست سخندان. و گرایش به شیوه سخن بندان که طوما
سخن گو طولانی یوم النشور بوام ستانند. و دادیش از امروز بفردا نماند
با این آنکه صله و جایزه اش خوانند نصیب اهل سخن نیست. سخن آیت
سخن آفرینی که باید خود دیگر پذیر نیست. همانا آن بخشش تن بخشش حضرت نهاده
اند. و دیگر یرا فرمان مساهمت نداده اند. چنانکه نگاشتن پسندیده تر
خواهد بود. روان داشتن هم به صلاح مسود. مگر باید درچگاه لزوم
بهانه بی پیوند نباشد. و در نامه ایشان شادابی رونماد. یعنی فرخجستگیهای
حال که به افزاموزگاری سلطان دربار بود و یکی از هزار بود و فرخندگیهای
فال که باقبال شایشگری ملکه بر روی کار آمد. و بنایست بکار آمد. ازان
شمانمائی گیرد و بیداهی بزیرد. برکران داشتن نثر از الفاظ فارسی که طبع

خوگرفته رواج عامه تا بان نرسد سخن بیست تا اچنینی بر نثر اشد. وخواستن پاسخ ہمیانجیگری بنده بشرطی که نامزد تمیز معنوی گردم. مناسب تا انحراف را موجبی باشد۔

هم بدانحضرت

کعبه من اگر مسلمانم ... کافرم من اگر کلیسائی

روز نهر سو بسویت آوردن ... باشد امری که تو بدان شائی

من ناکام بد سرانجام را گو یا یکا یعقوب. مباش و عزو جاه بر ویژه دعوی کامیابی آرزو بود که آن یکی بوی پیراهن داشت. واین دیگری بگنج بادآورد. بنام ایزد پارسل دیوان ریخته رسید. و هرورقش زبان دعوی گردید. نگارش رسیدش فرصت گزارش سپاسی میخواست و تا پیش قلمدان نشینم وجه برخاستنی از میانه بر می خاست یعنی مدتی ناخوشی مزاج بران داشت. که از سواد و بیاض بپرهیزم و یارب التوسن نباشد درآویزم. وجز و زمانی چهرگشائی با برین گماشت که قصیده مدحیه

بوصول پیوست۔ و ممدوحش با فراد دیدنی ہم بست۔ باید دید کہ ازین بستن چہ میکشاید۔ کہ اشارت و بشارت را بکار آید۔ تا آنکہ کار روزگار دگرگون شد۔ و برحلت فخر الملک جگر خون شد۔ این جاہمند پایۂ بلند آنست کہ نور دیدہ اش داور را فروغ شبستان ہست۔ تا سپری شدن مدت عزا مین کجا۔ و آنچہ من می جستم از کجا۔ ناگزیر فرسایش خامہ و آرایش نامہ پیشنہاد بود۔ ورود امروزہ دلنواز صحیفہ تاکیدی بران افروغ فکر ہر کس بقدر ہمت اوست ✤ رسیدن نامۂ بشرایطی کہ معروض داشتہ شد ضرور ہست کہ فی زماننا ما قال و من قال ہردو منظور ہست۔

ہم بدانحضرت

قطعہ عریضہ مورخہ دہم مارچ و نامزد نواب۔ ہمگی صلاح و سراسر صواب یعنی نہ مشعر براوا ہای کہ خاطر خطا اندیش اندیشدہ بود رسید۔ و منظور معروض الیہ گردید میر دفتر منشی عبد القادر را بران آوردم کہ دوبارہ ذکرش بمیان آرند۔ و محامد حضرت باز گزارند تا آنکہ ہمچنین شد۔ و گزارش دلنشین شد۔ بعبارتی شیرین کہ نوازش

نوازش جان ازان می باریدـ و رجوع ضمیر بطرف کام بخشی ازان فاش

می تراویدـ باسخی فرمودند مصلحت آمیز مفادش اینکه صاحب ضرور است

و واسطه نیزـ ازین پاسخ که بمقتضای وقت زبان بند سخن سازان است

همین میکشاید که زبان آور هندوستان وانگاه بدین نام ونشان سرا

وخفاءِ تعرف را نشاید بعد ازین اگرشقی نامه وچگامه بوساطت صاحب

ایجنٹ دہلی و یا دیگری از اہل فرہنگ فرنگ که منتظم امور اعزه آن

دیار باشد روان دارند ممکن نیست بطلان فقرهٔ که حضرت بزبان

قلم داده اند (برخوان نوال نواب مختار الملک بہادر بخشی وبهرهٔ بہمن

نیز نهاده اند)ـ

هم بد انحضرت

جناب قبله گاهی مد ظله العالی ـ مدتیست رشحه خامه بنیان رقم برآبروی

بنده نیفزوده ـ وآنچه ازینطرف طریق ارسال عرائض مسلوک بوده

همانا بهرگز ناخوشی مزاج ونا یاوری فرصت هست ورنه هر پارهٔ دل

چسپیده ٔ مشق ارادت و ہر بیدہ ٔ چشم ورق تصویر حضرت است
انیک ولولہ دریافت دوام از میانہ برمیخیزد۔ و مرا مضطربانہ از
جای برمی انگیزد۔ نخستین مفہوم رقعہ موسومہ مصطفی خان کہ در نہج آہنگ
ہست و بنای آن بہشتی شارستان بدین رنگ ہست ۵
ترسم رہم بکعبہ اسلامیان فتد۔ گم کردہ ام بہ وادی شوق توراہ را
دوم این صدق و کذب خبر شیوع نسخہ مسمی بساطع برہان کہ اکثر مردم را
زبانزد ہست و میگویند دافع ہذیان و لطائف غیبی راکہ بدانست بندہ
منتہی الکلام بود محض رد ہست۔ در برابر ہر فقرۂ آن نامہ کہ بر
ورق جداگانہ در نورد این عریضہ ہست شرحی آگاہند از وانہ
چگونگی آن مسمی کہ از تصور ش دل بشگفت اندر ست ایمائی وسوسہ گدازے

ہم بدانحضرت

آمنت بک یا قبلتی۔ برہان اقرار لسانی ہمین چند سطور است
و تصدیق می توان دریافت از دلی کہ درحضور ہست۔ چون

تجدید ایمان بہر شبانگاہی لازمہ احتیاط می باشد در سرآغاز سواد نامہ
ازین گزارش گزیر ندیدم۔ تضیع وسخن سازی چنانکہ منظور نیست مظنون
ہم مباد۔ اوائل شہر گزشتہ کہ ربیع الثانی بود مجموعہ کلام سابق و در
پایان آنماہ نامہ عبودیت طراز باندازیکہ عندالفوز در رنگ ہنگی و تساب
خریطہ از تشادی نگزرد بخدمت خدام روان وچشم براہ رسید آن داشتم
خدا رحمی کند ولعمرم بیفزاید تا آنکہ آن دفتر اصلاحی بنگرم وسعادت
استفادت برم۔ یکی از احباب کہ تازہ دکان سخن کشادہ بر تسلیم مصلحت
آمیز ہذہ متاع خود پیش حضرت فرستادہ۔ حالیا درخواست سپارش نامہ
ایست کہ از نگارش آن چارہ نیست رجوع امثال این مردم اگرچہ بر خاطر
گران و وجہ صداع ملازمان باشد مورث آن شہرت اسم سامی است
نہ رہنمونیہای این معترف بندگی وغلامی۔

ھم بدانحضرت

در سیغرض یکماہ گلبانگی بگدیہ نسخہ درفشش کاویانی کشیدہ بودم۔ ز رحمتی

در زمین غزل یغمای اصفهانی - چنانکه محضر هر دو روندا دیهیم گذشته نظرگاه ملازمان است و آنچه اکنون می کشم انتظار اجر و مزد آنست - گناه بجل حسرت این امر نیز که من با چنین ارادت راستی انگیز بان می ارزیدم که از گرد آمدن هرگونه تراوش خامه بنیان رقم حیثیه کو نری پیش من بودی و هر لب تشنه وادی استفاضه که جرعه ازان خواستی از من ربودی این آز و آرزو که مبنی بر جرائت است اگر غلط نکنم مصداق شعر حضرت است ؎ بدنام و زهد کیشم و خواهم بمن رسد ٭ در جنت خواب شاه مستی عنوده - آلهی رقعات ارد و که شنیده ام منشی غلام غوث بیخبر مژده چاپ آن با وعده ارسال داده اند بسر رشته تجارت ایطرف هم آید تا مولوی غلام امام شهید نسخه عاریتہ بمن فرستند و لی انکه بتماشش دیده باشم باز ستانند و مرا غم نیفزاند - هم بدبختضرت مدتیست که بدیانت ضعف بصر ملازمان را زحمت ملاحظه عرایض خود نداده ام چون پژوهش حال ناگزیر بود راه مراسلت با نواب مصطفی خان بہاکشادم سر بزرگی و کوچکی نازم که شحنه خامه بنیان قلم دریغ نداشتند -

و براتهای سیرابی التفات برای من نگاشتند در بطرف ایام رسیدن نسخهٔ کلیات
دلی داد که هنوز حضرت را سری بشعر و سخن ـ و گرایشی بجانب مستفیدان
این فن هست ـ یارب چنانکه باغ نظم را سبز چین میوه الیست مائدهٔ شعر را
نیز پسین حلوای باشد ـ اگر آن خاصه بنده هست برین بنده زاده را صلای
باشد ـ سکندر علی شاه دیروز با بنده برخوردند و صحیفه که نازل بنان خود
شان بود بمن سپردند ع بوسیدم و بر مردمک دیده کشیدم

نامه بمیر عابد حسین الرضوی شاداب تخلص

ناآمیخته بتازی

همدمان از همگر دور دو درگرد این ناخوش و رنجور را تا کار بفرسایش
خامه و آرایش نامه افتد یکی به بیدادگزاری تنهائی گراید ـ و دیگر ترانه نغمت ها
در خور آرزو سراید ـ چون نیک نگرستم آن ستیزه مندیست با فرمان داور توانا
و این تنگ آوندیست به بر و ن دادن رازهٔ دل مانا ـ سپاس ایزد را که از
همپائی این سیراهه روان یکسویم ـ و جداگانه نگوی کس میوهی می پویم ـ

که مشت خاکم بی باد دامن دوستان با آسودگی همکنار است۔ و ازین کشمکش
که بپای گلبنی یا بر سر جویباری نشیند بر کناره ست۔ میگساریهای شبانه چه
مایه دردسر درکمین داشتی امیدون اگر بدرمان جویم ازان درد نشانی نه
و چوگان بازی روزانه چه پایه دست از کارگرفتگی بآستین گزاشتی اکنون
اگر دروغ نگویم از اندست داستانی نه ه

فریاد خود نماند که فریادرس نماند نازم به بیکسی که نیازم بکس نماند

آنچه بر بالا عنوان نامه نگاشتن پوزش ها گستردن و برایه ها آوردن سخن سازان را
گزین سرمایه است۔ و بهانه پرداز ازان راهین پیرایه۔ درمنش و روش من
گناه کردن و انگاه آگاه کردن باشد۔ چرا نگویم اگر نامه ننوشتن بزهکاری
بود۔ نامه نوشتن خودسیه کاری می نمود۔ بخواهش دست ازان برداشتم
و بآرامش زبه سر گزاشتم۔ رنجیده باشند۔ تا سنجیده باشند که آرزشهای دوستی
گران ارز گوهریست بگنج سینه چیدنی۔ نه در شکنج کاغذ پیچیدنی که آبرو ریزد
و کساد انگیزد۔ اگر اینکم فریب خورده گیرند و برین خورده خرده گیرند۔ گویم

این نه نامه ایست گویا جامه ایست که نو رسیدگان شهرستان سخن را بتن میکنم وگسیل بآن انجمن میکنم۔ مهمانان را بنوازش خوانند۔ و فرمیزبانی همین شیوه دانند۔

بمنشی محمد صدیق صاحب

وصول نامی نامه نوازش طراز دیده را بنور و دل را بسرور انباشت۔ و وقوع دو تا خدشه در تاریخ مصنفه بنده از نگارش سراسر آرش بپیدائی داشت دعوی عدیم السهوی دینت انانیت ندارم که بتسلیم اعتراض و اعتراف خطابی کم آرم۔ چون بهر سو سست محل گفتگوست بتحقیق صاحب برهان قاطع پنجره هر چیز مشبک و شبکه دار و بمعنی قفس نیز ست و جامع غیاث اللغات می نویسد هر چه مشبک و آنچه از چوب وغیره جالی سازند و از شعر مولانای جامی همین جالی است۔ که مراد شیخ ازین لفظ همان جالی است ؎

بگرد روضه ات گشتم گستاخ دلی چون پنجره سوراخ سوراخ

ور نه لطف تشبیه گرد روضه گردیدن از میانه برمیخیزد۔ و تعمیه در لغت نابینا کردن و پوشیدن چیزی را و مجازاً معما کردن تاریخ باشد۔ تدخلته او تخرجه

وچون معما کلامیست که دلالت کند برمزو ایما براسمی یا غیرآن معماطرازان را مخترعات ومختارات است که از رسائل آن فن هویداست درینجا بمناسبت مقام شرح یکی از معمات بتحریر درمی آید ؎

هست بر روی طبق ماه بجای نانش	چرخ فیروزه چو افطار کند بر خوانش

روی طبق سرحرف طبق هست که ط باشد واز ماه که سی روز هست تعدادا حرف ل مراد و تقدیم این بر حرف ط از لفظ بر که ترجمه علی باشد می توان دریافت وچرخ بمعنی قلب از لفظ فیروزه درحالی که جزء آن یعنی لفظ روزه افطار ای ساقط شود فی باقی ماند که قلبش یف هست مجموعهٔ ل وط ویف لطیف شد که مقصود قایل همین اسم است وبس ویکی از اسلاف بتاریخ وفات حضرت خیر البریه می نویسد ؎

احمد از ابنیا سر آمد بود	زان سبب زابنیا عروج نمود

الحاصل مراد ازین تاریخ استخراج سنه یازده هجری هست وبه صنعت تعمیه از لفظ ابنیا که عددش شصت وچهار هست تخرجه پنجاه وسه که اعداد لفظ احمد

باشد خواست و در بیان تخرجہ بلفظ عروج اکتفا کرد انصاف بالای طاعت
است در عالمی کہ بیان سقوط و تخرجہ را بلفظ افطار و عروج ادا کنند از فرو
شدن سر طائف تخرجہ نہ عدد حرف ط چرا نتوان دانست حال آنکہ
بخلاف مخترعات و مختارات فرو شدن بمعنی رفع مستعمل اساتذہ است
چنانچہ عمر خیام میفرماید رباعی

عید آمد و کارہا نکو خواہد شد — چون روی عروس
خیام می از خم سبو خواہد شد — چون چشم خروس
افسار نماز و پوز بند روزہ — یکبار دگر
از گردن این خران فرو خواہد شد — افسوس افسوس

رقعہ

گرامی نامہ افادت ہنگامہ بوصول نواخت۔ ازانجا کہ ذات سامی را
سری بمذاق شاعری نیست۔ و مجرد طالب العلمی بل رتبۂ فضیلت ہم
باستیعاب خصایص این فن وفا نتوان کرد۔ در خصوص بیان تخرجہ نظیری

کہ گزارده آمد بند نشد - ہمان بلفظ مختار بندہ نظیری خواہند ومیداند
کہ آنصورت ابتدائی بیش نخواہد بود - و طبع غیور بامثال آن سرفرو
نمی آرد من کہ دریں روزہا بشکوہ داغ گرفتارم ومدارمتنی برین ست

۵ چہ خوش است ہمزبانی بحریف نکتہ دانی کہ سخن نگفتہ باشم بسخن رسیدہ باشد

یارائی درازنفسی ندارم - وازتسلیم کہ مرا زبانی نخواہد داوسری بہیچ
حکایت بودبی پایان بخاموشی اداکردم

بجناب اخوتمآب محمد رحمت اللہ رسا تخلص

نامہ ملالت انگیز رسید کہ نارسیدن بران تفوق داشت درگزشتن صاحب بچہ

۵ از دل آزاریہا فرونگزاشت

تہا جسکا دیکہنا ہمین سرمایہ حیات | اوسکا غم ہلاک نشدن وامصیبتا
کہلتا تہا جسکی جسم مین رنگین پیرہن | بند ہجا ہیں اوسکی بند کفن وامصیبتا
چہرہ کو جسکی دیکہہ لسنکتے تہے گردناک | خاک اوسپہ ڈالیں سکیڑون من وامصیبتا

تادر قدیر نہ باغبانی است کہ بچیدن غنچہ ملامتش توان کرد - ومنہ وہقانی است

که بدر رو خوید سفطش توان گفت۔ خاک بر فرق بندگی که خمیرمایه عجز و دانائیست ناگزیر به صبر گو بصورت صبر باشد باید گروید۔ وچون حکم نکرد باختیار رفته ناچار بقضا نگر توان خرید۔

خدمت غلام علی ناظم تخلص

آلهی آنهارا که زیره بکرمان و سرمه باصفاهان۔ ولعل ببدخشان۔ و تیر بتوران۔ ومخمل بکاشان۔ وانار بسمنان۔ وگیا بگلستان۔ و گوهر بعمان می برند مرگی فراز آر۔ یا بیخودی برگمار۔ مباد آن گروه فضول۔ ومشتی جهول مرا از من ستانند۔ وبقافله سالاری خود خوانند حاصل دعا دلت مدعا یکی از قصاید در نورد این نامه بنگاه میفرستم گویا مظلومی را با پیرهن کاغذی دادخواه میفرستم۔

بغلام محی الدین جود تخلص

سالها سر بزانو بستم۔ وماهها پشت بدیوار نشستم۔ که مبدع را ابداع است وابداع را انواع است۔ خود را بکدام نوع گویم۔ وباکه نشاوی جویم

ہر کمی از من بیشتر۔ و ہر وا پسی از من پیشتر ست

من ندانم کہ تا کجا دانم   من نمانم بخویش تا مانم

نقش پا بر زمین نماند دیر   تا بہ پہلوی نقش پا مانم

طرف دامان سخن نمی گوید   چون بگویم کہ طرف دامانم

نفس و انگہ فروتنی ز کجا   تا بگویم بہ بوریا مانم

فکر دیگر ز من نمی آید   بہ کہ در فکر خویش وامانم

فکر ساہنست ہمان و فلان را واگذاشتم۔ و دست از تحدی این و آن بر داشتم۔ بحدیکہ اگر دو دو دلی بمن رسانند اشکی نفشانم۔ تا ابرم نخوانند کہ ہم۔ بر وی کار نیست۔ و اگر بانگی بر من زنند صدائی ندہم تا کوہم ندانند کہ سنگم بمیزان و قار نیست۔ نوشتن جواب نامہ اگر باعث الزام باشد۔ موجبش ہمان التزام باشد۔ و رنہ نوک قلم تیز است۔ و پیمانہ دوات لبریز است۔ ہر چند تیرگی بختم و نارسائی طالعم نامہ را سیاہ کند۔ و نامہ بر را ضرج راہ کند۔ در تحریر و ارسال کوتاہی نمیرفت۔

در خلوص ارادت تہمت اغماض بہ خودنمی گرفت۔ مانند کہن سالان دعوت
ہزیرہ کہ فرزند از ابجای خود با فرستند قصیدہ را کہ فرزند معنوی من است
با دراک حضور فرستادہ ام بہ لطفش خوانند۔ و بہ قہرش نرانند۔

خدمت مولوی محمد تقی حسین رفعت تخلص

دلی دارم و نامردانہ دارم شب بلبل و روز پروانہ دارم

درین شب و روز اگر چشم بجز دکشادنی دست دہد دستگاہ فرصت ہمانست
وکشاد چشم باکشاد دست دعا تو امان است۔ کہ الٰہی مدت مہاجرت اگر
ہمہ عمر عزیز است دیر پائیش ندہی۔ و پردہ مفارقت گو راز طالب و
مطلوب باش درمیانش نہی۔ "باشد کہ دامن از خار زار توزع برچینیم۔
و در انجناب اخوتماب بد و زانو بنشینم راہ مکالمت باز گردد۔ و در مسلت
فراز گردد۔ کہ دور از ما چہ میکردی۔ گویم عرق۔ عرق کردن را سبب
پرسند۔ گویم شرم کاہل قلمی۔ کاہل قلمی را موجب جویند۔ گویم کم فرصتی
کہ از دو پاس روز تا ہمانقدر شبی در تمشیت امور سرکار کمر سیخ کردی، تہمت

افتادگی بر می انگیخت۔ وعرق افشاندنی آبروی اعتبار بر خاک حیرت باقی ماند دو پاس اول روز و دو پاس آخر شب آن مختص تملق اطبا که تعلق بیمار داری بآن می راند۔ واین بخش انتظار خواب که فی الجمله برگ می ماند۔ انصاف انصاف بهچو پریشان خاطری که اندکی گفته ام وبسیاری توانم گفت۔ وانگاه گفتنی که بهزار اعاده وتکرار تفاوتی دران نتوان شنفت۔ اگر نامه راسیاه نکنم۔ وبر سیاه روزی خود گواه نکنم چشم پوشیدنی ست نه بخشم جوشیدنی قطعه

مراز دست خطاهای خود خطرها بود ۔۔۔ امید عذر نیوشی خطا امان بخشید
خطا کنم که نداد ند بر صوابم دست ۔۔۔ خطای بنده بوجه خطا توان بخشید

من وصد گونه ناز بر داوریهای حضرت بی نیاز با اینمایه سراسیمگی که اگر از پایگاه خود پایه چند فرود آید بعینه کالیوگی ست۔ شرمنده اختیار امری نیستم۔ که ببعتدی آن عاجزانه باز ایستم۔ یعنی نگارش قصیده های عید وگزارش آن بر ممدوح سعید مرسوم ویکی ازان مرقوم ست۔

هم بایشان

گسسته دم کاهل قلم- حبیب الله بیرسم و راه که معنی نگاهانش معذور دانند و صورت پرستانش مغرور خوانند اگر بفرض محال تهمت بیمهری بگردنش بندند و او روی از ندامت عرق آلود بر زمین مالد افزیم اینعرق نگذارد تا چهرها گیا بقد آدم ازان زمین بنالد روزگاری سر در پیش و در مانده کار خویش ماند که کشایش نوردنامه مخدوم عزیز الوجود پرده از روی این راز کشود که روی بسیج بانیطرف دارند و لوازم چند از عالم پیش آمد را خواستگار اند دست و بازدن بچه هنجار باید تا خواهش بسر انجام گراید جناب وزارت پناهی را نه با سخن سنجان سر است و نه سرودهای اینان را دران بارگاه اثر نیست اگر معدودی چند درین پیشه بنعمت رسیده اند نتیجه سفارش هاست نه صله قصیده و غزل گویا بپا مردی همسایه در بهشت اند نه بدست مزد کردار و عمل- مرا آنمایه رسائی کو و پایاب هار فروشی کجا تا خدمتی بسزا نمودی گردد- و کامی بکام دل روا گردد- هنوز این اندیشه ناخن از بن جگر

بر آورد که هرکاره ڈاک دلفروز نامه دومین در آورد بطراز خوش
آیندگی که از عنوانش پدیدار بود تحصیل خوشوقتی را رقعه برات و باعتبار
گیرائی که با ورق تقریظ داشت چسپیده مشق التفات با اینهمه دلفریبی
جانفرسا نیز یعنی شکایت آگین و گله انگیز۔ منشاء این هنگامه۔ نرسیدن پاسخ
نخستین نامه۔ چون آزردگی کار بد بجا رساند۔ جز گزارش حال چاره
نماند۔ جان برادر شاعری کس مخر کالا و شاعر پژوهی بر عالم بالا این خطه
که حیدرآباد است فی زماننا مرجع العباد است همی توانم گفت۔ هر که بجای
رسیده از جای رسیده نمی توانم گفت۔ هر که از جای رسیده بجای رسیده
پس کار به تحریست نه باستشاره العاقل تکفیه الاشاره تقریظ و تاریخ که
آنرا جز بکتابها و این را جز بسالها نتوان ستود۔ هرچند ذریعه قدر افزائیست
رسیدنش درخور آن روزگار بود که خودپسندی افسونی بر من دمید۔ و از
جایم برانگیخت۔ سرتاسر بران شدم که مزخرفات خود را بکالبد انطباع باید
ریخت اکنون که نیک نگرستم بدم آمد نکوهیده متاعی که اگر آبش برد حرمت برد

اگر خاکسش خور د فریب خورد تو بتو چیدن و دکان پرداختن و
نار وا آرزوی سخن سنجی راکه در دل خون شده از دیده فرو ریخت
غازه رونق شهرت خود ساختن —

بنام بانیشان

برادر عزیز الوجود گرشته را صلواة اگر چنین نگویم بایدم مویه برخاستن
و بماتم نشستن از دریافت واقعه که چهارم صفر بر سر عزیز ایشان گزشته
آری بر نهاد عالم اتحاد ان ست که اگر آنجا مژهٔ ترشود اینجا سنان آبداری
از جگر گزرد چون نیک نگرند امنو یه وماتم موی نیرزد چه ما خود درگزریم
و همه را باز گزاریم بهر حال خدای آمرزگار مرحومه را بجوار رحمت خود جا دهاد
و نور چشمانرا بسایه عاطفت خدام آسوده داراد شکر این نوازش که بنده را
بگزارش های التفات آرش نواختید و سپاس این حسن ظن که من حرف
از حرف متشناس را مخاطب صحیح دانسته بگزارش اشعار پرداختید بکدام زبان
ادای آن توان کرد سبحان الله اشعار طبعزاد چه بدرستی محاوره و چه چستی

الفاظ و چه تازگی بندش و چه نازکی تلاش که یگان یگانی از ینهارا بحکامه توان ستود اگر این را در حضور می شنیدم داد سخن از من چه آید میدیدید که داد وجد وحال میدادم خاصه برین غزل که ایجاد تازه ای ستم ایجاد میکنم - اگر از جامه بدر نمی شدم از خود بدر می شدم زبده تقاریر همه را بسر و چشم گزاشتم و اشکبار ریختم

خدمت سید امیر الله احمد آمیر تخلص

واقعه دلخواه یعنی پدرود کردن پدر ایشان جهان فانی را - و فراگرفتن آن بزرگوار نعیم جاودانی را - توزعی که کیتیش را به بینشی هم نتوان ستود بر دل گماشت - و نعمیا نه حقیقتاً هوش و حواس بجا نگزاشت - اگر اینمعنی محتاج بتیه و گواه است - نگارش بذیرفتن لفظ دلخواه بجای جانکاه است هرچند این مردن نه مردن چراغ سر شام است که کلفتی داشته باشد و نه مردن جوان مجاری شهر ایمن است که علتی بر تراشد ع

گر پیر نود ساله بمیرد عجبی نیست - ریش سفید چه کند اگر تار و پود کفن

نہ برآید۔ واز بر و دست پیری جز اینکہ خمیر مایہ کافور شود چہ کشاید۔ گرسیمی است بر قفا سفری آب ریختن من ہم اشکی ریختم گمان بمعنی دیگر نباید برد ولبی بر ہم چیدم ضبط خندہ شادی نتوان شمرد ع

آہ از دمی کہ پیر ملا نوش ساخورد دو پیازہ راگذاشت وازشور باگذشت
این راسر شک یاس بجنت الثری رسید آنرا زعرش نعرۂ واحسرتا گذشت
چون شوربا جبان شد و دوپیازہ شد جنین بر ترہ وبقول ندانم چہا گذشت
نگذاشت آنکہ لذت ہیچ آش ونان بدہر در حیرتم ز دہر چہ نا آشنا گذشت
رحمت بجان او کہ بدین حرص وآز وجوع بند کفن گزید وزبند قبا گذشت

ازانجا کہ بر نہاد عالم گرزان برین نہادہ اند اگر تا لی بہم رسیدہ است علاجش را بآرایش بزم سور پردازند۔ واز متروکہای آن ذات تبرک کہ عصا وعمامہ بیش نخواہد بود۔ آنرا صرف پالودن شراب واین را سیخ کباب سازند۔ چون مدتی برین گزشت۔ و نوبتی اربعین گزشت نغم این طرف رای زنند۔ وبران دیار وہزار لشت پائی محبت پدری

مبادا جذبی پدید آرد و ایشان را بجا نگذارد۔

ایضاً

سنگ با شیشہ و نمک با می ژالہ با کشت و برق با خرمن

نکند اینچنین مضرت ہا کہ شتر غمزۂ امیہ بن

روزہا نیا مدید و مرا بخاطر می آمد در ہجوم مشاغل وکالت کہ مقدمۂ فراخی معاش باد فرصت تنگ ہست یا بدرست کردن مہی دوای کہ چشم تمتعی ازان باشد پیش ہا ون نشستہ اند۔ و دامن زیر سنگ است باری ندیم صاحب منزل بندہ می آیند و بخشم رفتن ایشان وای نمایند

ع سلامت روی و باز آی دور باش کج ادائی خود نبود کہ این رفتن ازان باشد و شکر آبی ہم متحقق نیست تا چون دریا درمیان باشد ہمانا از دست و دست ندادن ملاقات فلانی آزردہ اند و درین معاملت کوتاہی از جانب من گمان بردہ اند نمی گویم نشان حماقت ہست البتہ نشان درازی قامت ہست بلی ہر کہ بہ بلندی گراید ہر چیز پستش نماید و نہ

من آنم که اگر قصد آسمان کنند کرگس وار بای زیر تخت ہم وبجال مبارک
قسم بی طمع مردار دیگر خود را بپرواز دہم قدم ہا ہمپای ایشان کشادن و بزمینی
ملاقات دادن چه اشکال داشت برین ہم ہمراه بودم وراه پیمودم اگر
خود بمنزل نبودم مرا چه گناه درون جہل پر خون روی نادانی سیاه
چون دعوی بندگی دارم بامتحانم کوشند بیایند بیازارم ببرند و بفروشند

ایضاً

جعلت فداک یاد باد آنکه حیوانی نادر الشکل اسپ شتر پلنگ نام از مصر آورده
بودند و یاران از قبیل نمایش بہا مبلغی زر میدادند ومیدیدندش در نظر
ایام مرد عجیب الخلقتی باعتبار دل وکینه وتن وچشم ودماغ بز شتر فیل
میش خر تقبش از سادات بنی امیه خنیر وار دانجا می باشد - ودر طوایف
مشهوره به تبتی زنی خورشید سیما می باشد باری نقد فرصت بزیان
یعنی تماشای آن دادم در واقع طالب علمیست قوی حافظه نام کتب عجیبه
مثل چہار درویش وبکاولی فرایاد دارد وصاحب فہمیست درست املا

لفظ سید بصاد هوز می شمارد حاصل کلام ولب مرام در امور مالی معتمدی
مدار المهام می خواهد مگر فلانی مهجتی فداه چه کم کسی است که وجود دیگرے
از جاه و پایگاهش بکاهد چون نظر بر اوضاع منقلب زمانه حصول مامولش مستبعد
نیست مصلحت ودید من آنست که بقول اهل دفتر اینجا یعنی تا غلوی جاندا د
به خلاروبی و خارکشی بگزراند که آخر کار بزرهای ناجائز اند وختن ودلهای
عالمی سوختن مشقتی بهم رسیده باشد

خدمت جناب محمد وجیه الدینخانصاحب معنی تخلص

بجناب ملاذی قبلگاهی قدمبوسها معروض باد و اینهم که مقدمه روزافزونیهای
سود و صلاح یعنی عزمیت خدام واجب الاحترام بآن نواح باین تقدیر که
عرض خدمت راسببی باشد و مزید نعمت راموجبی مسبب موجب دعوی استحقاق
را دلیل آید وتهمت اتفاق رامزیل لهی نمانده بود که کرشمه برطرازد و مرا
شادمرگ سازد ستی طالع هرچند سنگ راه گردیده بود اعم نرساند الضراف
بالای طاعت است تعظیما حجر الاسود ش باید خواند که اسباب غمی مهیا کرده

بلا از سرم واکرده آری رفع گرانباری از رهزن هم میسر است و چاره دردا ز
داغ نیز مقدر ساحصل کلام و لب مرام جانی در تن دارم و تنی در پیرهن گویا ماموات
محسوب نیم و بدیوانگی منسوب نه ازانجا که زندگی سامان معاشرت است و شایان
محاورت جای آن دارد که بنده را غایبانه شریک فرخیهای فال دارند و مستدعی
نگارش چگونگیهای حال انگارند اگر حضر خجسته پی را مدعی رهنمونیها ستمی
تفصیل هرچگونگی برین نمط درخواستمی که اقتران دو ستاره نتیجها ظهور چه نوع
آثار است و اجتماع دو گل مفید معنی چه قسم اکثار تو افق جناب و میر صاحب تا سینے
درعمله روا داشت یا نه و برای بنده نعمت حضوری خواهد بود یا همین تباعد
درمیانه صاحبزاده جلیل القدر براند آنچه از مائدهٔ افاضت ملازمان زلهٔ
ربوده ام ازمن بازستانند بنده ام وانگاه فرمان بزیر تعلیم ناچار است
ور ضا ناگزیر—

هم بایشان

آغاز نامه بنام خداوندگاری که صحت ذات وجمعیت اوقات حضرت را

از و خواستگارم۔ چرا باید نهفت بجزا۔ صبر خود نیز امید وارم۔ چه در بنوعرض مدت دردوری با دل مشتاق جفاها کرد که سموم مهرگانی با گل و نسیم صبحگاهی با شمع آتش مزاجی برق با خرمن قسوت احجاری سنگ با شیشه مهتاب با تار و پود کتان سیلاب با پای بست و بنا نکند۔ منش از کرشمات قضا دانسته آنقدر بر رضا میکوشم که شرایم گو تمکین بایش سر کرنی فرو شمم آری زبان ناکام از شرف مکالمه و با شیون در ساختن۔ دست بی نصیب از دامن عاطفت و بسینه کوبی نه پرداختن۔ نه کار هر بی سرو پاست۔ بل کار جبیای ذکاست که بتقدیم تسلیم دم مساهمت با شبلی و بایزید زده و بصبلاء بلا جهنم وار بانگ هل من مزید زده۔ همانا اختر در گذر بود۔ مرغ آمین برسر۔ مصیبتی دیگر فرو فرستادند۔ و خدام افادت پناهی را فرمان تغافل دادند۔ و چنان تغافلی که سیاهی های بخت تیره روزان اگر همه زلف لیلاست دود پا در هوایشش دانند۔ و سفیدیهای چشم منتظران اگر همه عذار عذراست توده خاکستری بیش نخوانند۔ مصداق این معنی۔ و نسبت این دعوی

رایگانی سواد و بیاض نامه پیشینه باشد که مشرف بجواب مینت و بنده بدان کامیاب
منیت۔ رہین خسران دلی که ازین رهگذر ملول بوده باشد۔ و رزق وندان لبی که
شکوه آلوده باشد۔ ســه

خاکسترم بدیدهٔ گرداب سرمه باد چون خس بدام شعله اگر بال و پرزدم

هان ذکای خودستای بیش ازین بگزاف بیش میای آخر نه آنی که روزانه
بکمی رابته شکوه گزارستی۔ و شبانه از مصاحبت دفتر و قلمدان در آزارستی
اگر اینمایه دربند تسلیم و رضاخواهی بود۔ لب به سوال چون توانی کشود۔ که
باری ازین معنیق بلا رہی را دارانند و بتقریبی بیش خود خوانند ع
نتوان گفت ازین بیش که ترک ادب است

به میر طاهر علی

خطائی رفت که درخصوص شهد التماس کردم چرا برچار بالش تغافل نشسته اید
و پردهٔ بی التفاتی توبرتو بر روی خود بسته اید۔ به یعسوب الدین
علی ابن ابی طالب من از ضرورت عسل درگذشتم شما از شباهت بصل درگذرید

هم بایشان

جانفزا نامه دلفریب مبنی بر روانی یافتن شهد در رسید۔ نمی توان گفت که در انتظار راهوالمطلوب نگارش پاسخ بدیر کشید۔ منکه قبول قول دوست مراد و پیشینه خوست۔ هنوز آن شهد بعرصه گزنول هست یا بمعده زنبور بادای سپاس کوشیدم۔ چون از شیرینی لب بیکدیگر چسپید ناچار خموشیدم۔

هم بایشان

نامی نامه را زیارت کردم و تامل در انداز عبارت کردم در گیرنده بآنست که مرا غرض بنده گمان برده اند و بناروای غرض آزرده درون غمرده اند۔ حاشا که در مذهب اتحاد هیچ مکروهات صورت جواز داشته باشد و صفای خاطر معاذیر خامه فرسا نیاز داشته باشند میگویند و میدانم که شهد برای من موثر و دواییت و شکستگی رنگ روی در روزیم را بمنزله مومیائی است۔ هم بشفقتی شیخ داوٗد ایما کردم۔ و هم بکرامیخدمت التجا کردم۔ آنچه از میدک رسید شیره قندی کهن سال بود و آنچه از نگلنده

میرسد همین نوید وعده ارسال۔ گویا از هر دو سو مفهوم دو شعر من بر من
عرضه دادند ؎

آرزوی گنج باد آورد در دل داشتم باورا آورد و خاکم در دهان کرد آسمان
گر چراغی ظلمت آباد مرا در کار بود بهر آنهم وعده شب درمیان کرد آسمان

گفتم شهد بدرمان نتوان یافت نشاید کوشیدن۔ وچیزی که در انتظار باز آید
باید پوشیدن۔ اید ون نگاشته اند۔ که شهد روان داشته اند۔ حال راندن
منزل بخاطر نمانده۔ وآنرا بخدمت مهاراجه نهمنت رائوجیو رسانده گرفتم
همچنین باشد۔ و رسیدنش یقین باشد۔ مرا میرسد بدعوی برخاستن و بغیر
دستاویزی آنرا درخواستن بر سوی جناب موجب نگارش اینچند سطور است
نه استدعای آن مایه عشیان زنبور۔۔

هم بایشان

برافروختگیهای رنگ رخ بشادی باز یافت شهد از انجار روان و دریغا
گم شده حکم ناری داشت که موقدة اللتی تطلع علی الافئده بتابشش وارد است

و تر شدن از شرم نگارش شکایت نامهای متواتر که یکی از دیگری دلازارتر بوده باشد مصداق تعدیل الحار بالبارد والحاصل اعتدال مزاجم چنانکه باید حاصل است و این اعتدال صحت ذات و ثبات عقل را شامل است پس در حالت صحت ذات و ثبات عقل از جبر و اکراه انکار میکنم و بطوع و رغبت اقرار میکنم سبوچه شهد که اگر بدعوی رجحان خود برند و قات بهشت محضر نگار د کوثر و تسنیم از روی تسلیم شهد بما فیه بر کنار بر نگارد بی آنکه نام مرسل الیه بران باشد یا حاملش را بر زبان باشد بخط مستقیم بپیش مهاراجه رسیده بود و بشماره مفوضات پاسبانان بر افزود اینک که باز نمودند بر داشتم و نعمت غیر مترقبش پنداشتم بعد ازین جز بشره بجوشیره تقاضائی نه با ملازمان عالیست و این نامه واقع ششمین روز از سیوین ماه آلهیست

هم بایشان

مخدوم بنده بعد بندگیها نهفته مباد و آنچه بی تکلف می گویم محمول بر فتنه و شر مشواد مهاراجه نهمنت را و جیو را که پاس کردهای خویش و انگاه بیش از بیش

میدارند دوری روزی بیش ازین که همانا از روی شماره مدت عرض درزعم من
روز پیوستن مخدوم بمنزل وهنوز سررشته شکیبائی ناپیدا واندوه دوری
خونابه کن دل بوده بابنده فرصت همزبانی دست داد واوهرروی سخن میرفت
تا آنکه ذکر سامی درمیان آمد ومرادران ذکرسخنی چند برزبان آمدازینجا
رسانیدن نامه که درگیرنده بسفارش ایشان بود استفسار کردند وازانکه
سودیکه بران مترتب شد بازپرسیدند من ساده دل که سخن سازی میندانم
ماجرا برزبان میرانم وآنچه تعلقدار صاحب بتقویت آن سفارش خطی از
طرف عبدالقادر رکن مجلس درخواسته اند واین بزرگوار باندیشه بیرونقی سپارش
کردهای خود بابا برخاسته اند بازگزاردم وبراثر آثاری چند که تغیر
مزاج میکرد ندامت بردم که این گزارش منقطع سلسله گفتگو بود سخن کوتاه
بعد ازین سخن ناشنیده شد مفادش آنکه اگر طاهرعلی دراندور توقف میکرد
پیش جیو بخی رتجی رونق کار ایشان آسان بود اکنون هم اگر رجعت قهقری
کنند سفر بی نخواهد داد بنده میگویم تعلقدار صاحب چنانکه مخدوم را برفاقت

برگزیده اند اگر در خور این برگزیدگی قدر دانیها دریغ ندارند دریغ آیدم
آزردن دل ورنه آنرا که رخت از لنگنده بردار د حیدرآباد چه پست سوئی
منزل آمدم برسرپا یاهای خود بدر سوخته تپ همچنان با من گرمجوش و مراکار
با پزشک و دوا فزونش است

هم بایشان

پیش ازین قصیده در مدحت ولی النعمت آبده دست وزارت نواب
مختار الملک گذارد ستم که قطعه ازان اینست ؎

بر وزی نفکر شام که آن شام وصل بود — میداشتم بسینه دلی محو اضطرار
بیخود ز کنج خانه بدر جستم و شدم — انگاه زیر بام تو با سایلی دوچار
پرسیدمش مضحکه یا بهر امتحان — باشد ز مرگ سخت تری هم بروزگار
نشگر فتوا تر کرمت فرصتش نداد — چندانکه بر زبان گذرد لفظ انتظار

اید ون میدانم که بدان سایل میمانم چه بوصول سبوچه شهد تا دیه سپاسش
تا بدانقدر درازی میخواستم که سواد شبهای انتظار بمداد نشو بدستش و فا نکند

چون تنگی فرصت تاکید هرچه گبرید مختصر گیرید میکر دسطری چند بند کردم وهمین دم نامه بند کردم سبو چه دیگر فرستاده بهنکار بهونگیر در رسید گفتم هنگامه اوای شکر نعمت هنوز نه بسر رسید نیار سیدم و باز کردم و دیدم که در برابر رنگ و کدرش قیر مشتبه بکافوریست و در مقابل رایحه و ذایقه اش جلاب مغز فلوس عصاره انگوراست اگر غلط نکنم بناگواری رد کرده معده زنبوریست بدش گفتم ور دش کردم تا آنکه هنگام برشکال و سرما برسر است مرا کار با شهد بیشتر است قطع نظر از تعمیم بشارت فیه شفاء للناس بالتخصیص دوای موثر برای من دانند و درینعرض مدت اگر یکباره نباشد گو مباش بدفعات مرا خواستار یکدو من وا نند

به محمد صفدر حسین حیف تخلص

سواد نامه شکایت هنگامه سرمه بینش افزا گردید تا چشم کشایم و بخود گرایم دیدم که آلوده گوناگون گناهم و تباه نکردن روی کاغذی روسیاهم ایکاش خاطر ایشان عزیز نمی بود و مرا بندی بر زبان نیز نمی بود تا از زبان بی بند گفتنی و با آواز بلند گفتنی براور نامه نیمه ملاقات است اگر بر درنگ

نقشه‌ی آن نکوهش‌ها بر تراشند فراموشکاران وعده ملاقات درخور چه ملامتها
که نباشند دران زمان که بورنگل بودیم قرار رسیدن اینجا آخر نباکپور کشید و
درین ظرف ایام که روی باینطرف آوردید کورٹله منقطع سلسله سفر گردید چه مشید
بدی که همزبانی پیرانصاحب قرار دادند باره ازان اگر گفتنی صحبت من می
نهادند گفتنی‌ها حالی کردمی و دلی خالی کردمی چنین قصه طویل است و فرصت
قلیل ع آو ملجا تین لڑائی ہو چکی — اشعار طبعزاد از آغاز تا انجام دیدم
و حسب فهم خود به محاسن و معائب آن وارسیدم شرحش ناواشگاف
نگاشته نشود ازان چه گشاید و طول کلام از من سوخته نفس نباید استاد
معنوی اسدالله خان دهلوی خوش گفت و درست گفت که گفتار جز گفتار
سره نگردد و سخن جز سخن شناخته نشود با این فرصتی ازکمین دارم که فهمیده‌های
خود بشرح و بسط برنگارم پاره عقیقی که بران نام ایشان نقش است
درنورد این پیچیده ام خاتمی برای آن درست سازند که ذریعه یادگار من
همدست باشد —

هم بایشان

دانستنیست که نامه ایشان نرسید و مراد ازین نرسیدن سخنها ست یا به هیچ رو کم التفاتی خود نگاشته اند یا کارپردازان ڈاک ظلم برمن روا داشته اند اگر آنست وای برمن که تنگه قرطاسی و قطره مدادی ازمن دریغ کرده اید واگر اینست وای برشما که مزد ڈاک همانجا داده اید و نامه بیرنگ نفرستاده اید تا میرسید و زود میرسید اگر برای من میرسید برای پول میرسید بعد ازین اگر دل دانا دارید و گوش شنوا تهمت بیرحمی برخود مپسندید و نامه جز بیرنگ مفرستید۔

هم بایشان

تصور لقای شریف را که هر وقت میباشد تشبیهی میخواستم نشان دادند نماز ایشان و داستان شوق را که پایانی ندارد تمثیلی میجستم گفتند دو لمعه دراز ایشان اگر این معامله صحیح باشد ع خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم که صفدر حسین حیف در بند التزام رسوم و قیود و پابند اعتبار زیان

و سود نتواند بود بای حال چنانکه پیش نا سزایان بختیار با تسلیم ساختن
است باری بر شما تقدیم سنت پرداختن است السلام علیکم می گویم و
عافیت مزاج میجویم بعد ازین التماس است در خصوص تبدیل مجی میر
طاهر علی .. دفتر صدر مهتمم سمت شرقی که اندک التفاتی درینباب بسیار
خواهد بود و چون خود صدر مهتمم موصوف درینجا بیاشند بنده هم سفارشی
بران نتواند افزود۔

رقعه

اعزی ارجمندی محمد صفدر حسین که عافیت مرا خواهانند آلهی بعافیت مانند
رقایم ایشان یکی بعد دیگری رسید منکه بخود نمی رسیدم تا بنگارش پاسخ
چه رسد در تاریخ بست و پنجم رمضان از کج ادائی لقوه که حوالی جانب
چپ روی مراد ریافت شکوه گزار آمدم و با اینهمه آزادی که قید و صنو
بر نمی تافت بقید آب گرفتار آمدم مدتی بفاقه بسر بردم و روزگاری
پای از حجره بیرون نیفشردم هنوز که چارمین ماه است در بند تدبیر

و بر پرہیزم و چون سگ گزیده از آب و ہوای سرد صد ساله راه میگریزیم

نیست روزی بیش نخواہد بود که ناچار بکچہری میرسم و زود برمیخیزم ـ

بنام میر مومن علی صاحب تعلقدار سمت شرقی

ای ترا شہره کران تا بکران
در کمالات کما لا یخفی

من و دردی که نیارم برتافت
تو و دستی که توانیش دوا

... ادا از درد که دل میخراشد ہمین عهده سوم تعلقداری باشد که اکثر تازه

مہمانان را اولین نواله ہست و من ناکام را مرز ملازمت ہفده ساله است

جرأت معاف گنه بحل بندہای قدیم اگر سزاوار چنین بیقدری برایند خدای

توانا را چرا به صفت قدیمی سرایند چون خواجه فرموده ہست ع

نتوان نهفتن درد از طبیبان ـ دود دلی به پرده اینحرفی چند بر می آرم

واز دواخانه رای صحیح ملازمان که گویا فیه شفاء للناس در صفت اینست

بتدبیری موثر امید وارم زیاده تسلیم ـ

از جانب محمد ہدایت الله خان وحید بمیر مومن علی

شبی از شبها که روائی جنس فروغ ماه را رونق بازار ی بود و شگفتن نسترن زار نجوم را صبح بهاری شمعها چشم روشنی برزبان و پروانها گرد شمع بال فشان نظم

شبی از زلف لیلی دلکشا تر ۔ نه تنها دلکشا تر بل رسا تر
سعادت زاده نکهت زدائی ۔ همانا سایه بال همائی
فشانده انگران تا آنکران مشک ۔ برو دیهای کافورا ندران مشک
سوادش سرمه داهنا ساز کرده ۔ دکان سرمه سازی باز کرده
نشد با سرمه اش گر آشنا چشم ۔ نه بیند روشنا نرا از کجا چشم

زاهد تهجد گزار بر سجاده مشغوف تضرع ۔ رند میگسار پیش بط باده مصروف تجرع ۔ من بیگانه منش بیراهه روش که بخرابا تیانم راه نیست ۔ و بمناجا تیانم پناه نیست ۔ بستری آراستم ۔ دهمبستری خواستم ۔ ازخود رفتگی که مرگ را جوابست ۔ و مهر خوانش خوابست ۔ نه از درم آمد نگر بسرم آمد ۔ تا مژه بهم چیدم ۔ در عالم رویا دیدم دسته دسته سنبل

فردوس بیش من ریختند۔ وعبیر طره حورا به پرده دماغم بیختند بیش ازانکه
به معبری گویم وبتعبیری جویم۔ غنچه صبح دمید۔ وگل دیگری دمانید یعنی
ملازم سامی رسید۔ تماکوی عنایتی رسانید هرچند از جنس نباتست۔
تلخیش گوارا تر از حلاوت نبات با آمیزش وخانش هر نفسیکه فرومیرود
مد حیاتست وچون بر می آید مفرح ذات۔ طرفه گیاهی که سنبل الطیب
پیچ وتاب خورد تا بدوده اش داننده ونادره سیاهی که عنبر کوفتها
بر دارد تا جزوش خوانند هر برگش زبانی دراز۔ وهر زبانی بر ریحان
طعنه طراز۔ که لهیب وطیب بختگی راسرمایه است۔ تازه روی وخوشبوی
خامی را برایه است۔ برش نی ازنیستان وبندش وی تقلیان کوا خنگی
قلیان برگرا کو۔ ساختگی گرا کو ازین تماکو اگر مولوی راگمان گزشتی
نه این شعر بر زبان گزشتی۔ ~

بشنو از نی چون حکایت میکند وز جدائیها شکایت می کند

قصه کوتاه اگر این جنس نایاب یکمن بودی۔ بهایش بزعم من خراج

بین بودی۔ فکیف دومن آید۔ بل چیزی بران فزاید پیش حق شناسان
آدم زاده بناشم۔ تا شکر چنین عطیه برزبان داده بناشم که از راحیه آش
عطیه خیزد و عطیه خوذ الحمد برانگیزد۔

سپیر مستوجب الاعزاز که چون نزدیکان · بدم و و و در سند از کرمش دوران هم
دل اگر طرف کلِه گردد و پیمان همه است · بدرستی که دلی نشکند و پیمان هم
و عده فرمود و فرستاد چه تنباکوی · که بگردش نرسد عنبر و مشک و بان هم
سر قلیان و دماغ من از ان چاق آمد · من دم از شکر نوازش زدم قلیان هم

از جانب محی الدوله بغلام امام شهید

ای نامه سوی ناموری می فرستمت · حاشا بجانب دگری می فرستمت

تقدیم سلامی که وندانهای سینش از فرق مخالفت باشد۔
دونباله میمش گرز سرکوب مغایرت سنت سینه حضرت رسالت پناهی است
بل بعجوای اطیعوا الرسول یکی از اوامر الهی است۔ که بندگانرا به لطیفه نحن
اقرب من حبل الورید نواخته گوید ای عظمت خداوندی درمیان باشد

و بکرشمهٔ فی انفسکم افلا تبصرون مطمئن ساخته گو عدم جواز حلول و سریان تعالی
تبراش اینها مانوس داشتن هست نه مایوس گذاشتن نشان ترغیب است
نه شان ترهیب

ذاتی و جهان جهان صفاتی — کو راست بهر کس التفاتی
صوفی در خانقاه بسته — خود چشم براه او نشسته
گر مرتاضی ست در بن غار — از جلوهٔ اوست نقش دیوار
مجذوب که نای هوست کیشش — خواند در پرده سوی خویشش
این خواند ها نه ناگوارش — دلداری بندگان شعارش
دلداری بندگان گرش نیست — ادعونی و استجب لکم چیست

مهر روز نور درا تهدید رخ از نیلوفر نتافتن۔ و ماه شبگرد را تاکید نگاه بیشی
کبک دریا فتن چرا نباشد جناب خاتم رسل هادی سبل مخفض انعام
موعود صاحب مقام محمود۔ فرازندہ علم۔ نوازندہ امم۔ واسطهٔ ایجاد
ارض و سما۔ رابطهٔ اتحاد آدم و حوا۔ احمد مجتبی۔ محمد مصطفی را مصلحتا از

قبول التماس امّ مکتوم باز داشت ۔ و عبرتًا در سورہ عَبَس و تولّی ابواب
انتباہ باز داشت ۔ تا دانیم وجوب امری کہ عالم پاک را معاف ندارد
ہا مشت خاک را چگونہ بگذارد و تہدید بہر چہ شگفت کہ بسر شتافتہ حکم قضا
انباز این شمس الضحی است ۔ و تاکید بماہ چہ عجب کہ سپر شکافتہ انگشت
اعجاز این بدر الدجے است ؎

محمد عربی آنکہ ذات او ز شرف | وجود ارض و سما راست علت غائی
شہی کہ صحن حریمش چو رفت و روب کنند | بسی بہم رسد اسکندری و دارائی
فلک بحاجب درگاہ او ہمے گوید | قسم بپای تو گر پایہ فرود آئی
کمینہ خادم او نامہ باز پس فگند | اگر زمانہ مطاعی نوشت و مولائی
فگند گرمی ہنگامہ تولد او | بقصر اہل دول لرزہای ترسائی
بدستبرد نہیبش ز پا فتادہ ہبل | فتادنی کہ بدو سایہ کرد ہمپائی
دران زمانہ کہ او نوبت نبوت زد | بنود نوبتی از آدمی و یا پائی
بنود سایہ ازان پیکر لطیفش را | کہ غیرتش نہ پسندید ننگ ہمتائی

شجر که هست بنائی بحکم محکم او چو قد یار در آمد بجادهٔ بیماسے
حجر که هست جمادی بصدق دعوی او برنگ لعل بتان برگرفت گویائی
شنیده ام که خداد حریم قدسش خواند نگفته ام که همی خواست رفع تنهائی
نخل خشک را بوضوئیش ساز و برگ برخورداری وشتر غیر مکلف را بسوئیش
تهیه نماز گزاری روزیکه نوبت زلزال رسد و وقت برهم خوردن جبال
آدم را بیند باکل ممنوعی شرمناک۔ وبیان دانه گندم سینه چاک ابراہیم را
بیند بندامت در دروغی نشسته۔ وبجای بت رنگ بر روشکسته۔ موسی را
بینند از معامله قبطی در هراس وعصا از انگشت زنهار شناس۔ عیسی را
بینند به تهمت امتیان دنگ وبا دلی چون چشم سوزن تنگ۔ نوح را
بینند بآمرزش خواهی پسر خجل و وامانده تر از کشتی بگل۔ کشایش باب
شفاعت وابسته کلید همت اوست ورهایش جوق جوق امم از مضیق
حساب فراگرفتهٔ ذمت اوست۔ صلی اللہ علیہ وآلہ واصحابہ وسلم
بعد ازین شرح رسید نیست۔ که رسیدن میوه خلد برین ورسیدن شرابه

صالحین بآن منیر سد۔ یعنی وصول نامہ نامی وصحیفہ گرامی بجواب دو تارقیمہ
نیاز ضمیمہ ہرچند بمنزلہ دو سلام ویک علیک۔ و دو ندا ویک لبیک
بود۔ خلوص محبت و رسوخ ارادت تعبیر باین نمود کہ سطوع بدر را توالی دو ہفتہ
در کار است۔ وطلوع مہر را تواتر دو صبح ناچار سبحان اللہ صفای عبارات
کہ قیمت سلک گوہرین شکستہ۔ وحبذا اخفای مقدرات کہ معشوقانند۔
پس پردہ نشستہ۔ بلندیہای تلاش برعلو فکر برہانی بود مسلم۔ ومتانت
الفاظ بر سلامت طبع حجتی داشت محکم۔ نثری بوسعت بیابان ختن۔ ونظمی
بموزونی خیابان چمن آنجا مضامین برجستہ قطار آہوان واینجا ادائی
رنگین بہار ارغوان ؎

ای نامہ تو مایہ صد گونہ سرور — چشم بد بدبین زسراپاش دور
پیچیدہ گرفتم وکشادم دیدم — گہ طرۂ حور بود گہ چہرۂ حور

نسخہ مفرح روحش گفتم مداد وشنجرف مشک وزعفرانی بود وشامل دستاویز
تملک دلش خواندم ہر فقرہ موزون گواہی بود عادل۔ تکلیف برطرف

مدار ابر عالم بالا انچه ستود ودانمود برہگذر آن بود ع

ہرچہ از دوست میرسد نیکوست * ونہ باظہار ضعف طاقت گداز و

اندیشہ سفر دور و دراز شبخونی کہ بر لشکر طرب زدہ اند ودست ردی کہ بر

سینۂ طلب زدہ اند برابر ہزار صدمہ مرد افگن است وبرادر صد طپانچہ

کلہ شکن باتی حال رضا برضاک میگویم و براہ ہمین حفظ الغیب می پویم اگر

امری در خور گزارش ہست آنرا بزبان خامہ سرفراز حسین سپارش است

چشمداشت کہ بفرستادن نبذی از اشعار نعتیہ غیر متعارف ونشاندن نہالی

بزمین غزل کافی کہ قافیہ در دیفش صحرای مدینہ تو لای مدینہ است کوتاہی

بعمل نیارند و آرزومندان مواصلت خود را بوادید ہمین فرزندان

معنوی خوشوقت دارند۔

بیکی از احباب

باران کہ آیۂ رحمت کردگار ہست و مایہ منفعت بیشمار اگر نہ ولش بکار نہ

باشد چہ مضرتہا کہ برنہ تراشد یعنی بناہا خراب گردند وخرمنہا بآب روند

بس ہر امری بحد اوسط خوب است و چون ازان درگذرد معیوب مراحم جناب
که در خصوص فرزندان بجد است اگر نیک بنگرند بدست. چه اینها را به صفت
بیباکی متصف می نمایم و از جادهٔ ادب منحرف. خدا نکرده کار این بیباکی
بخود کامی کشد و از خود کامی به بدنامی انجامد. تنبیه طوف حرم محترم که
بنیان طاعت است موقوف بر لیار و استطاعت است. آنرا که سر و سامان
نیست حکم تحریم آن نیست. طلیف گلگشت زمین سخن که نه از جملهٔ فرایض
است و نه از اقسام سنن اخوان زمانه که سر شاعری بدر نه دارند عذر
عدم استعداد و دستگاه هم در پیش می آرند حیرانم بل سر در گریبانم
بغیر تیسیر لوازم و ضروریات آن اختیار امری چراست و طوف بیت الشعر
را بر طوف بیت الله ترجیح دادن آئین کجاست۔

رقعه

خدمت مجدد طرز کہن روح معنی جان سخن میر یار علی که پرکار ملک را
در بہم ساختن چنین نقطهٔ منتخب گردش ها باید و از دفتر زمانه بمقابل این

فرد فرید ہیچ نکشاید ذوکا تسلیمی مہر ساند نہ تسلیمی کہ زبان زد ارباب رسم
و عادت است بل تسلیمی کہ سر جوش ہزار خلوص و ارادت است عالم غیب
و شہادت بشہادت کافی ست بندہ را باایشان حسن اعتقادیکہ در غیبت
حاصل است دیگر آنرا بشہادت مشکل ست اگر مردہ طبعان انصاف دشمن
تکوہش ہا کنند بہرچہ بد تر نشان سے
نکتہ چین خال کی الفت کو جو چاہیں کہہ لیں
اپنی وابستہ مین تو ہمنی یہ دانائی کی
مصارع شکستہ بستہ بر غزل جناب مصداق ع جو ٹوٹا ہی مین سے نے ٹاٹ مشجر
کے بنا ہمین مال بود للہ الحمد بنظر اصلاح در آمد۔ واکثری ازان مسلم بر آمد
تبدیل و تحریف بعضی مواقع بر منظر استحسان جلوہ داد و ابواب احسان
بر روی توقع کشاد۔

بیکی احباب

دستاویز ابطال نسخہ سحر سامری و سند نسخ اثر رنگ مانی یعنی سے
محبت نامہ کا نرامی بر ستم
رسید از دست محبوبی بدستم

آنچه در خصوص سفارش فلانی نوشته اند ازان قبیل نمود که مراعات طبیب از بیمار درخواسته شود همانا بدانست خود آب و هوای این ناحیه را ماحی آثار مردمی شمرده اند و فروگزاشت خو سئے جبلی که مراد از مردم شناسی ست برمن گمان برده اند آ عزیز خود جوهری است بجان خریدنی و مرا امتیاز نیست گهر از خزف شناس شمرم باد که قعش بنهم در جوهر شناسی عرضه دهم

هدایت نامه به یاران وطن

محرّم دوستان مردود بوستان جیبهای ذکا بطرف وطن نامه می طراز د و باندازه هر سطری که به چین جبین پنهانی ناست برهمت خود می نازد آری باهمه درد و حرمان آلبستن یک عالم آزردگی خاطر و آلوده صد بیابان کدورت باطن آنچه در شهرستان سنجیده سنجی و گزیده گزینی مزد دیرینه تکاپوی واجهه دروی جستجوی بخشش داده اند از یارانی که هر صبح خنده شادی برلب دارند - و هر شام زلف محبوبی

در کف از دست انداز تفرقه برگرانند و با هر گونه جمعیت درمیان دریغ
نداشتن و به بیش گذاشتن اگر خانی نیست خاتمی چیست هان ای خواجه‌تاشان
مرا بدست کم نگیرید هان ای همصفیران ناله‌ام تبرانگی بذیرید هان ای چمن
ندیدگان دمن گرای هان ای مشک نشنیدگان پشک ستای دست
فرسود علمان شهر شما منشآت بلاطهوریست و بلاطغرا آن یکی بهزار بانگ و
غریو پرده گوش میدرد و این دیگری بهزار رنگ و ریو از راه می برد
من بقبول این باستانی بلاسها که تار و پود دش بناهمواری رشته
سانگره است و قماشش بدرشتی زنگ زده زره تن در ندهادم
بدر رنا یافته پرستانی زرنیانی که خرد به هلگی هشتنش ستاید و طبع از بر تافتنش
ستوه نیاید سر بیالین نمی نهادم تا آنکه روزگار را بر سیه روزیم
دل بسوخت و اشتعال این سوخته چراغی برافروخت بفروغ این چراغ
سوی نهانخانه راه بردم که متاعش همگی جهیزه مطرز بود و دیبای معلم
مصرع چند درم ده سخن فاش چرا نتوان گفت مراد از طرز و علم

دلفریبی های شیوهٔ نثر پارسی نژاد دهلی زاد جناب اسد الله غالب باشد
که مضراب زبان خامه‌اش رگ جان می‌خراشد در گرایش این شیوه اهرمن
کنشتی وسوسه نام بمعارضه برخاست و روی سخن به گلگونهٔ ابله فریبی آراست
چه گفت گفت راه و رسم زباندانان چه داند غالب هندوستانی است
گفتم امیر خسرو نیز که سعدی بد و میرسد نه اصفهانیست گفت پیشینیان
نیز خام و پسینیان گسسته دم پای آنان بدیده به و پی اینان ندیده
بگفتم اگر سخن چنین است گردیدگان معراج محمدی را دست بچوب دار
کاشی بستن است و سر بسنگ طور موسی شکستن آخر باطل با حق کجا پیش
رود و خود نیز از پیش رفت ایدون من در ایمان من مصنفات استاد را
پیش چشم میگذارم و چشم را از سواد پارینه تقویم ها نگاه میدارم
چون در منظر ایام بگوشم رسیده که نسخه‌های پنج آهنگ بدانطرف
هم رسیده بجان بخرید و بچشم انصاف بنگرید تا وا رسید که سخن پارسی
را بکدام پایه رسانده ام و چه دلنشین طلسمی به نصب العینی نشانده ام

بعد از آنکه در حضور ثاقب این نامہ دلسوزی ہنگامہ برخوانید اگر از دکان

کتاب فروش آن تعویذ دفع مخاطرہ ہم رسانید تا بمنزل خود تان برگردید

زنجیر در سینہ در باد و سنگ آستان جان ستان شوا د تراج تراج۔

از جانب محمد ہدایت اللہ خان بجد میرزا شہسوار بیگ

خدا بیا مرزا نشاء اللہ خان ہر چند پای از پایگاہ خود فراتر نہادہ اطلاق

سوء ادب یکسو داد سخن دادہ ہ

اوس سی خلوت کی ٹہر جاتی تو مین اللہ سے واسطی دو دن کے عرش کبریائی مانگتا

بندہ کہ بو عوز کر مہای خدام خود گستاخ ست و گستاخ را ہر راہی کہ

رود گام فراخ است اگر گویم کہ معشوقہ برمن دل خوش کردہ

واز سرکہ فروشی ابرو ترش کردہ پیام وصل در معرض قبول است

وہوس خیرہ سر و فضول برای دوروزی خانہ باغ خالی کردہ

شود چہ میشود۔

خدمت مولوی نجف علیخان مرشد آبادی

جناب مولویصاحب جلیل المناقب تسلیم نسخهٔ دافع ہذیان کہ بچارۂ کا
صاحب محرق نگارش یافتہ بذریعہ التفات مولوی شہید صاحب عنایتًا
بدست من بی سروپا افتاد و یاد از سلامت طبع وصحت رای
ملازمان در داد مولوی معنوی قبل ازین درخصوص این بزرگوار
می فرماید

چون خدا خواہد کہ پردہ کس درد میلش اندر طعنۂ پاکان برد

قصہ کوتاہ اگر بندہ آنمایہ دل وجگر نداشتہ باشم کہ پای برجادہ
رفاقت اعوان وانصار شاہ مردان سخن بگذارم اینقدر کور وکرہم
نیستم کہ در معرکہ مخالفان حملہای دلیرانہ وچکاچاک شمشیرہای آنطایفہ
اند دور برشمارم چون نسخہای متعدد وارزش دکانہای کتاب
فروشان نیغز ودہ ودستگاہ فرصتی کہ از روی آن نسخہ نقل بردارم
خود بنودہ امید وارم کہ بعطای نسخہ کامیاب گردم وہموارہ درحضور
ہمچو عنایت ہا باشم

بمیر غلام حسین

شبخوابی هاى سوزنی که مى نوشتید میر سید کى وبنجلی که درارسال آن بکار میرفت کو مثلی بہت مشتی که بعد جنگ یادآید بر کله خود باید کوفت ہمچنین رختی که بعد سرما درست شود بکون خیاط باید سپوخت زیاده ازین بمضیق جا نفزسایہہای انتظارم داشتن نشاید۔ تا انجامه که نظر بر نگارش ایشان رسید بیست بمصرف کفن نیاید۔

بیکی از عزیزان

وثیقه التفات شما و ذریعه اعتبار من اگر فاش تر ازین پرسند نامه بنیاد شکوه برہمزن رشید رسیدن قصیدهٔ بندهٔ بسیا بجگیری فلانی رقم فرموده اند۔ وازچنین وچنان فقراتی چند بران افزوده اند باین صفت که قدردانیست یا غلط فہمی دیرتر مانید تا مشورا به ام رازمزم وقطره ام را قلزم خوانید۔

بجناب اوستادی میر مهدی الحسینی ثاقب

در نگارش این نامه که جان گسل است مرا دستی در کار و دست دیگر
بر دل است - قلم شاخ درختی است که هنگام شگوفه ریزی خزانش
فرا گیرد و مداد دود چراغیست که بی مهتاب در اول شب فرو
میرد روز هفدهم از صفر که همانا سواد شبش از نیل رخت ماتم بود
و بیاض صبحش از سپیدی غزاخانهای محرم بود مخدوم زادهٔ نوجوان
یعنی نجم کم گوی بسیار دان جیتمی که مدت دو هفته رو و بدل الما
در معالجات استسقا گزیست و برنا دیدگی عهد برنائی بجهای
خرد سال میگریست بین العصر و المغرب از حیات دنیا باز پوشید
و بحکم ارجعی الی ربک بمقام قرب گرم جوشید در دل شب نعشش
را که سبد گلهای آرزو بود بگورستان بردند و با جائی سخت
که نتوان گفت از سنگ و آهن است بخاکش سپردند کردیتیمی که
بر روی اطفال نشسته گروه تصویر اندوه جانگزاست و
بیخ بیوگی که دامان بیگم را فراگرفته مقدمه درد جگر فرساست

ازانجا که شکیبائی خود نصیب خویش نیست تکلیف آن تکلفی بیش نیست زار
می نالم و آن می سگالم که دیده دریا سازند و قیامتی برپا سازند اگر
غوغائی ازین هنگامه و رشحه ازین دریا سود بار آورد و آن همه غوغا برش
ایزدی رحمت سری ازان خواب گران بردارد ورنه فرس بعرصه
صبر راندن و معیتی بایزدان بهم رساندن کم غنیمت نیست ـ

بیکی از دوستان

در عذر قبول دعوت آنچه حوالت بزبان خامه کرده اند امروزی
نیست که برمن گران و مرا شکایت ازان باشد ع
چو شد زهر عادت مضرت نه بخشد از انباز که در مقیمان این شهر
بشمار آمده ام بارها اتفاق افتاده که عزیزان بمقتضای مروت
یا باداء سنت التماس مرا پذیرا فرموده اند و احیاناً در منزل من
لب بجای آلوده اند و هر بار جای ایشان خالی دیده ام امروز
نیز همان یاران اند و همان صحبت اگر نه بدعوی اتحاد باشد بدعوی حکمت

تشریف آرند و مسئله عدم امکان خلا دلنشین گر دانند۔

بیکی از تذکره نویسان

گلدستہ بندگیا پیوند سلامت تالیف تذکرہ شعرای وقت ہمین

یادکار ہست و درین ہنگامہ بخاطر گزراندن چون منی اندیشہ دور

از کار ہست از آنجا کہ فی زماننا ارزش کمال کم از کم وتادیہ لوازم

کسب معاش برہمہ مقدم دیدہ ام حاصل پشم دنبہ برکندن رسن

حاری بافتن و انجام پشک استرچیدن کورہ نخود بریزی

تا نوشتن اندیشیدہ ام بخلاف شاعری کہ خون جگر خوردن ہست

وبدبد حرام خواری مردست و قطع نظر ازین آنچہ از من آید

اطلاق شاعری را نشاید و آنچہ منش شاعری میدانم از من نمی آید

بہرحال بامتثال فرمان غزلی بر ورق جداگانہ نگاشتہ ام و در نورد

این معذرت نامہ گزاشتہ ام اگر مصرعی ازان پسندہست عرض یار

فروشی را ابندا است و اگر سرگزشت سگان و در بند بزدہا

حال اند بہان ہمانا د کہ این بادہ بسوند چگر بزیر رفتن روانم
بجوالی مدراس اتفاق افتاد و نہیب او بیانہ شور برادر مہربان محمد رحمت اللہ
رسا چشم از خواب جہل برکشاد بعد ازین زانوی سبق پیش میر
مہدی الحسینی ثاقب و سید مرتضیٰ حسینی بینش تہ کر دستم و ورقہا چون
نامہ اعمال خود بمشق سخن سیہ کر دستم ایدون زیادہ بر دہ سال است
کہ دور از یار و دیار رام چہ بزمرۂ انشاگران بر خوان نوال وزیر
دکن وظیفہ خوارم ۔

بیکی از عزیزان

دیروز امتثال حکم ایشان را برامور دیگر مقدم دانستم و در محفلی
کہ با نظر فہم رہنمونی فرمودہ اند از وجود خویش بر صف نعال
بر افزودم نوکیسہ چند فراہم بودند ۔ و مذاکرہ شعر و سخن را از
لوازم جاہ می شمروند یکے از آنہا روی کہ چون مسودہ نومشقان
سیاہ باد بسن آورد و در خواست شعر کرد ناچار بہیچ چارکہ اگرم

پرسند کدامی بود نتوانم باز گفت بر خواندم فلانی سر بحرکت آورد
و بهانی نقل سفینه را خواستگار شد این نقل و آن حرکت بسیجی دیگر
بخاطرم فرو ریخت بتقریب سلام دستی بر سر زدم و خود را ازان حلقه
بدر زدم بعد ازین مرا بکفاره این رفتن صد ره بخدمت خدام
رسید نست و بتدارک آن همکلامی هزار بار دهن آب کشیدن من
و این مویه مجلسیان و آن واگویه که فلانی به مجلس پا گذاشت
و تقدیم بسلام رواداشت میگویم سلامی که درین روزگار رواج
دارد یا بغرض خود نمائی هست یا بغرض شناسائی چون هردو
بنیست مرا چه افتاد که زحمت بدبست و زبان و عرض خود داری
بزبان داده باشم و چون گرامیم ندارند و کونی بجنبش آرند
بآنها در افتاده باشم ناکرده وارمان به که کرده وپشیمان گرفته مرنید
که ذکا با همه آزادی در بند رسوم و قیود هست برادر دریغ آیدم
با دیگران سلوک طریقی که برای یاران عزیزالوجود است ـــ

رقعه

بیاض نامهٔ نامی مسیح عید یا صره گردید طلب بنده اگر عجب رسم و عادت هست معاف دارید تا جای بر دیگران تنگی نکند و اگر از تهٔ دل هست عذرم بپذیرند که از هفته روزی دلم برجای نیست چه بیماریم میخواست بگوشه باز نشاند بیمارداری از میانه برخاست که مرا گرد اطبا گرداند توان دریافت که این تناقض چه مایه صعوبت انگیز خواهد بود آنکه سرانجام لوازم خانگی بارگردن او است تب کرده نتواند سر از بالین بردارد و از ناسازگاری خوی کار سازان جها که برسرم میرود بغرض کارفرمائی روی بمن آرند دچون دل و دماغ آن نیست بجای زحمت آگاهش نکرده و دم فرو بست از لذت کام و زبان برداشته ام هرچه از دست آنها بر آید فرو می برم و غم سوختگی اشتها بجای نان چاشت و تلخم می خورم بلی سخن از سخن میخیزد در نوردو ذکر خوردن امری بخاطرم

گزشت - چه شنیده ام فریب صوب زبانی یکی از آوارگان نو وارد خورده اید و مبلغی زر بهوای کیمیا بر باد داده هے ہے غم لاغر شدن کیسه که لبریز سیمبران ماند چه قدر فربه بوده باشد بهر حال این غم بیک سو نهند و چون زر رفته صبر از دست ندهند۔

رقعه

رقعه دیروزه که سه گوشگیش صورت چشمیزک داشت در جلا چشم افزود دیگر وقتی که باز کشادن نوردش خبر باز گرفتن دست از قدمبوس ممکن نبود بپاس عزیمت ملاقات حکیم صاحب اختیار آمد و نگارش پاسخ آن امروز بر روی کار آمد باز گیر فلانی در غزلیکه گفته باشم سر تا سر هیچ دید دماغی من بدان گرفته اگر شنیده اید هیچ بر هیچ بان انیقدر راست بتقریب تولدی زاده که امروز چارمین ماه است و کسری زیاده بیساخته ماده تاریخی در دل گزشت با مصرعی چند موزونش کردم و در محفل گزشت

بخشید دو دین بسری ہم بمن خدای = چون برتمنی دلم آگاہ بودہ ست
دانم ہمی مقدمہ عید مقدمش = کو در رسید وا ضحیہ در راہ بودہ ست
روز سہ شنبہ بست سوم ماہ یازدہ = تاریخ ہستی اسداللہ بودہ است
۱۲۸۲
بزرگوار در آخر لفظ یازدہ بضرورت حرف میم ابرام کردہ بحوالہ
معتقدانی چند این میم را میم حصر نام کردمن چہ دانم کہ بتحقیق القوانین
چہ گہ است و قوانین دستگیری کدام شانش روی استناد
بخواجہ باز آوردم وتا مدعیان چنین وجوب و لزوم از یاد در آیند
گوئی بادہ مردافگنی از شہرانجابہ شیراز آوردم - و ہو ہذا
بروز شنبہ سادس ز ماہ ذی الحجہ = بسال ہفتصد و ہشتاد زجہان ناگاہ
ز شاہراہ طریقت بباغ رضوان رفت = وزیر کامل ابو نصر خواجہ فتح اللہ

رقعہ

خدمت مولوی عبدالرحیم صاحب ضیا اوّلا عذر ا یمعنی پذیرا باد
کہ دیروز در اثنای راہ با بندہ دوچار شدید بینی و بنگم ہمان

اختلاط ماند که می ماند و بر حالت مردم محل سرای سامی که امروز
بر من معلوم شد تعزیت ادا نکردم وثانیاً شکایت این امر نیز مسودی
نشواد که در ہمچو سانحۂ شکیب فرسا آثار ملالی بر جبین نداشتن و به شگفته
روئی بر روی دوستان خندیدن چه ماجرا بود اگر این مقتضای
تمکین و ضبط باشد۔ چراغ از چشم می برد من مضطرب الحال
که خود را حریف همدم حصۂ این مصیبت نمیدانم چگونه متوقع باشم
که صحبت چون شما ضابطی با چون من اضطراب بندهٔ برآید
رسمی بود متعارف ماتم زده را پرسیدن و تسلی کردن چون
دیده ام که درین واقعات ہزار چون منی را تعلیم خود داری
تواند کرد تکلیف صبر خود تکلفی بیش نیست دیر ترباید که
پیکر استقلال را جا نیند —

بیکی از عزیزان

پی غلط بار گذشته یعنی بمشرق رفتن و مرا بمغرب نشاندادن

امری نیست که سهل دانسته شود و از دل بدر رود بر بهم سادہ دل
و سینه صاف کسم که امروز به طلب سرسری تا بنظرف میکشم میانه را یکی
از یاران بعاریت برده اگر پیش از سه پهر باز بس رسد من هم رسیدم
و اگر هیچ امید خواهی نخواهی حاضر گردم و انتظار میانه بزم سعاری
بفرستید بقدر آسایش که رنجورم برای تشخص که از ان نغوزم۔

سید احمد طپش تخلص

درد دل بنوشا این ورق وقتی نوشته میشود که خلق خدای در رخت
خواب غنوده و نیمه از شب سوم جمادی الاخری بالتی بود وه و من از اندوه ستوه
آمده و حواس دمداو و خامه بتکلف گرد آورده در سرآنم که با ایشان
درد دلی حالی کنم و دلی خالی کنم نهفته مبادا نفس سوزیهای ده ساله در
رنده کاریهای ناهمواری طرز تحریر دفتر و تیره برای آن بود که اگر
اینک نباشد گو مباش آینده زمانی پیش آید که مرادران زمان دعوی
نیکو خدمتی شاید چون دعوی با صدق دست و گریبان نسبت ربّت

وخدمت فراتر باشم تا آنکه گنجایشهای تازه برای درستی امور مملکت از
قوه بفعل درآمد و دیروز مجلسی که مضاف بانتظام است انعقاد یافت و
قومیکه من سیاه روزگار سواد آن میفزود مآلسو شناخت بزرگواری
راکه سابقاً کارفرمای عمله قدیم بود و حالیاً رکن مجالس جدید است و
بحسب استحقاق بحکم اتفاق درخصوص من یار فروشی بایستی کرد آنقدر
زبان بجنبید که حرفی فرو ریزد و مشک را زباد و الماس را ز حاج
وانماید آخر خدمت میرمنشی گری که اگر بدرش میدانستم بدستش نمیگفتم
بفلانی نامزد گردید و مرا انگار زیر دست دیگری نشستن انمیان
برخاست هی هی نخل طوبی و مغیلانی را سایه نشین چراغ طور و زیر
دامنی شعله خجلین لنشر طلکیه این دو پاس بقیه شب در طومار عمر من بمنزله
دو حرف تم نگردد فردا بجائی که محاسب است روی نیازم بهمان
جانب ست بعد ازین اکسیر دولتی بپذیرم مگر گرد امان همت را وجیوه
و حزوارزی برنتابم مگر باحسان همت راد جیوه که روز بازار مردی

و قدر دانی راجز بسر کوچهٔ این خجسته گوهر خسته بر ور جایگاهی نی
بینم خدا ایش عمر و دولت دهاد و آن عمر دولت ترقی پذیر ترا زیکدگر باد

به میر اکرام علیخان جذب تخلص

سواد و بیاض مفاوضه عدیم المعاوضه نگارش پذیرفته چهارم
دنی حجه بنده را معترف براں نمود که درین عالم مفارقت بجا ماندن
سیاهی و سفیدی چشم خالی از مصلحتی نبود - انقاض آثار مرض عمومًا
از روی تحریر می بارید - وخصوصًا از اشارت عزمیت انیطرف
می تراوید - بدریافتش از خود رفتم گویا جای ایشان خالی کردم
اگر دران نزدیکے محجبانه برسر حرف نیامدم مقتضای همان از
خود رفتگی بود ورنه من وچون شمای را گوشش بر آواز یافتن
وانگاه روی سخن بر تافتن ع نفور سیت که عقلش نمی کند تعیین
چون در سیغرض مدت نوازشنامه دومی قامت وصول آراست
دهند یدا کتابعی ازمن درخواست بخود باز آمدم - وعریضه طراز آمدم

مولانا۔ درین اختیار عزت اهتمام سعی وحصول صحت مضمر بود که هم بدان خطه بپوسیتید وهم از بند مرض وارستید۔ این دو نعمت که یکان یگانش منجانب خدای یگانه است۔ وای اگر مستوجب شکری نباشد بدانست بنده شکرش همین است که سامان معاودت سازند وبزرگان وعزیزان را بدیدار خود نوازند خاصه چون منی را که به حسرت ویاس میگویم خضر راه من خلاصه اسلاف سید مرتضی حسینی منشی بود یا عزیزان من میر اکرام علی جذب آن یکی به مینو خرامید واین دیگری به لکهنو شتافت۔ درین جز زمان حیدرآباد دکن را به یمن قدوم مولوی عبدالحلیم و مولوی موئدالدین خان و مولوی حکیم محمد سعید آبی دیگر بر روی کار است اگر شوق وافی دست دهد تحصیل علم چه امر دشوار است۔ تکلف بر طرف مدارا بر عالم بالا دریافت از فروخت هنش در زوال کلی مرض جناب شبهتی در آورده بود بجا می فرمایند۔ ع آنکه شادم را معده دهد نان دهد۔ آخر اقتن [illegible]

خمیرمایہ نان مشئوم است از دستش دادن یعنی چہ لیکن اظہار مصلحت تاہل رفع شبہ کردیلی بتجرد خاصہ کردگار است و تزوج سنت رسول مختار۔ اختیار آن شرک فی الصفات است و اجتناب ازین اعظم سیئات۔ در خصوص فروخت بنش اگر ہمہ رای لقمانست چون لقمہ حرامش و فعی نہ نہند و بر امید آن کل ہالک این جز، لا ینفک سد را از دست ندہند۔ چون از پشت خرس مشت موی۔ و از سوختہ کبریت مرغولہ بوی۔ کفارت گناہ باصرہ و شامہ را بسند است درین تا مہ بدرج مزخرفاتی چند مخل صفائی وقتی کہ بی من بہم رسانیدہ باشند می شوم

بہ غلام حسین خان باقی تخلص

دو تا نسخہ مصنفات جناب کہ نامزد بندہ بود بسر رشتہ ڈاک در رسید مگر نہ با نامہ کہ الزام ننگاشتن جوابش برگردنم بستہ اند و زبان بشکوہ کاہلی قلمی کشادہ اند ہان نوازش صحیفہ نگارش پذیرفتہ

هفدهم جمادی الاخری سنه روان منگویم که نرسید رسید والبته رسید
که میرسد رسیدن میوه مرادش خواندن - ومی شاید بر سر و چشم
نشاندن - در خصوص فرستادن دیوان اشعار جناب فیض اشعار تقی
رفته حاشا که باقبال این فرمانده انگشت بر دیده ننهم - و فرمایش را
عرضه ندهم - چه توان کرد افکار جناب افاضت پناهی هنوز جمعیت
دیوان نیافته و بغیر ترتیب دفتری پیش احمد علی عصر و مجموعه نزد
محمد هدایت الله خان وجد گرد آمده - چون مشاعره جاری حضرت
را شعر غزل نگاریست روزگار بدعای اللهم زد فزد در خروش
میباشد و این دعا یومًا فیومًا افزون میباشد فی الواقع همه را
فراهم آوردن و گوی سعادت بردن ذمه رهی هست و عمر فرصت
را آنقدر کوهی هست که نتوانم پای بفراغت دراز کردن و بدنیا
فراغت بر خود ناز کردن ه

دماغ کار ندارم بعشق ورنه ذکا بزدوده دل فگنم طرح آسمانی چند

انچه باظهار تپاک برخاسته اند و دیوان اشعار بنده درخواسته اند۔ مزاجی بیش نیست چه مرادبر دنا یافت۔ مذاق سخن سنجی ناله چند از دل محزون برآمده وشاید حسب اتفاق موزون برآمده اگر هوشیار نیستم اینقدر دیوانه نیز نباشم که آنرا گردآرم ورویهای کاغذ وزحمت باصره ناکوارا دارم۔ ازآنجاکه خاطر ایشان عزیزاست ومراخوی خاطر پرستی نیز است نبذی از همان نالها درین نورد می پیچم۔

به محمد علی الحسینی نجم تخلص

خدمت رفیع المرتبت صاحبزاده معزز ومکرم خلق مصور ولطف مجسم دام مجده عرض می شود بعد بندگی وتسلیم که بحوله وقوته خیریت حاصل است وحاصل خیریت اگر غلط نکنم همانا توقع دست داد دولت ملاقات ست وبس گویا به امید وصال زنده ام بیش ازسه روزی جناب ناقب مدظلهم به غسل باذون شدند واین غسل خود دلیل صحت ا

نظر به سقمی که عارض حال خدام ایشان بود۔ بنده اگرچه در نیعرض
مدت بعرض جوہر بندگی که عبارت از تحریر و ارسال نیاز نامجات
باشد نه پرداخت مگر خدای دانا میداند روز بیاد ملازمان
به شب و شب در تاسف بونت این یاد بروزمی آید الٰہی در نظر
مدت کوتاہی که دستم از دامن ایشان میدارد نصیب عمر
فراق باد۔

به مولوی حاجی آحمد علی شوق تخلص

چراغ دودمان اہلبیت میان احمد علی را دور دامان حفظ آلہی
فانوس باد و سر سر حوادث در حوالی آن مرساد بعد این دعا
که از تہِ دل ہیجو شد جیبای ذکا بعرض مدعا میکوشد بیش از
روزگاری اظہار عزیزی سید عبد اللہ صاحب بود که زاد ہای
طبع وقاد خود را به روشناسی بنده روان میدارند بشرطیکه
اطلاق ناخواندگی بران عزیز مہمانان راست نیاید ہماندم نامه

مشعر طلب که بعرف عام رقعه دعوت باشد بر نگاشتم و چون هنوز از
آن منیت اراده اعاده داشتم - درین جز و زمان نگارش برادر
مهربان غلام دستگیر صاحب مژده در داد و وات و رنگیدان که اعظم
مطلوب بنده و از مدتی تلاش آن جاریست بذریعه حسن التفات
آن خجسته گوهر رسید منیت بتادیه شکر التفات تصمیمی بران اراده فزودم
اینک خبری بگوش خوز د و تاکیدی مزید علیه آن کرد چه میگویند
انور الدوله مرحوم بسیاری از کتب فراهم آورده بود اکنون آنجهانی
شد کتب خانه بمعرض بیع است چه خوش باشد که نسخه کلیات کمال
اسمعیل از آن من بر آید و تیز از بخشش سامی اشترا آن به بخشش بنده
در آید -

به بسم الله خان زخم تخلص

خانصاحب خداداد چه دهاد یا شمار ارحمی یا بنده را صبری تا
از انطرف پرسش عالی میان آید یا ازینطرف حرف شکایتی به بازن

تا دیدہ ہی عذر کاہلی قلمی ہای رفتہ و وعدہ نگارش نامہ بہر ہفتہ چہ بود و چہ شد۔

بہ منشی نول کشور

ہر چند دل نہ دہد زبانی چند دیوان غالب را بہ سرمی گزارم و دست بدعای قیام افادت منشی نول کشور بر می آرم کہ باری بہ حسن سعی این خردمند ہنر پیوند ہمچو نسگرف دفتری بل از ارتنگ مانوی بہتری روی انطباع دید و بشہرہای دور و دراز رسید اگر این سپاس نامہ را رسید آید فقر گویند و چہ اینقدر درنگ باز جویند التماس میرود کہ سیر آن جہان معنی بتوجہ انیطرف فہم نگزاشت اگر این خطاست چون و چہ خطا ہا نا عطای ملازما لسنت معذورم باید داشت۔

بہ مہدی حسین حنا تخلص

زیارت کرامت نامہ امروزہ آنچہ در خصوص رخصت حافظ بر روی کار آمدہ بنیت بر من معلوم کرد اگر اینہمہ دون ہمتی از خصائص نواب است

حیف صد حیف کہ من دیر خبردار شدم واگر نتیجۂ میانجگری جناب است
کاش مردی فرومایہ را بدان گماشتہ بودم خیر بچارہ پا بر کاب
است و طومار تاسف دراز بر مبلغی زر کہ بہمت بعض احباب فراہم آمدہ
بود پارہ از گرہ خویش برافزودم وزیادہ ازین بتوقع بیجا تو تفتیش
درینجا مناسب ندیدم خوش باشید و بسیار خوش کہ بر خود دشوار
و بر تو آسان کردیم۔

بجناب ملازمان مدار المہام خلد مقام۔

ایکہ با لطف تو ہمدم آمال ہمہ ایکہ با عنف تو توام آجال ہمہ
خدای توانا خدام واجب الاحترام را در خصوص بندگان دستی دادہ
است کہ اگر از پای درافگنند کس از علت نہ پرسد واگر از خاک
برگیرند کس تبعرض نہ رسد ع

خلایق ہمہ فی المثل گلہ ایست | مرا این گلہ را پاسبانی کنی
زہر سو بخوان یا بہر سو بران | تو آنی کہ اینہا توانی کنی

معہذا نسبت مجبوری و بدعہدی باذات قدسی صفات متصور نیست
تا انیم کہ افزایش رابتہ ما بیچارگان مصلحتاً معرض اقبال دعاً و ثنا
در پردہ اہمال است اللہم احفظنا عن ہذا الظن ان بعض الظن
اثم۔ بل خردہمی سگالد و آزمی نالد کہ ہجوم مشاغل بتوجہ ایطرف
حائل ہست تحریکے باید تا بیاد آید ؎

ما را حیران کار دنیا مگزار شرمندہ روی خرمیہا مگزار
شب حاملہ است تا چہ زاید فردا کار امروز را بہ فردا مگزار

بیکی از دوستان

دیروز خمیر مایہ پریشانی نظرم بیاض نامہ میر ہاشم حسین گردید
چہ نامہ محضر دعوی عبارت آرائی۔ و چہ عبارت آرائی اجزار مفہوم
در ہجوم آن نامزد ناپیدائی۔ منکہ از خط عارض خوبان مضمون
اقرار بوس و کنار استنباط میکنم و بر ورق آفتاب گنجیفہ فال رفع
تہیدستی میزنم آنچہ واشکافتم و دریافتم اینست کہ از مرگ پدر ر

آزردہ خاطر اند۔ می توان گفت کہ اگر مرگ را امر اختیاری دانند بخ
بر مختار بزرگان چرا مرد رہ کند۔ و اگر تعبیر بجبر میسازند مورد آن چہ
مہ کرد کہ بینندہ تہ کند۔ سخن کوتاہ سرش کہ سلامت آن می توان
باز خواست اگر مغزی دارد بہ کہ از زانو برگیرد و بر آستان
رضا گزارد۔

رقعہ

میان عبد الرشید صاحب میر منشی گری ضلع اند در مبارک نادو فراق
چند روزہ بر من دشوار میشود۔ شما میروید و مرا گریہ می آید
چون شگون بد است گرایش بدان نشاید۔ چہ اہل ہند و دکن بر
مردہ میگریند و آن خود از سیغا لم سیل ست و رفتن شما را برگشتنی
بعرصہ قلیل ست از آنجا کہ حضرت یزدان را بی نیاز و لا ابالی میخوانم
سپارش شما بشیخ سدو وزین خان و نہنی میان مناسب میدانم
چنانکہ پشت بما دادہ اید باز آئید و پای بما دہید تا خدمتی بواجبی

کنیم و از کسل براه وارهید

رقعه

قبله پایگاها نامه نوازش طراز رسید چون مشتمل بر صحت و عافیت
بود موجب خوشوقتی گردید بحکم ع مزدور خوشدل کند کار بیش
دریجا آوری اوامر حضرت بجان کوشیدم تا آنکه نتیجه برآن پدید
آمد یعنی مخدومی فلان که حرف عزمیت آنصوب راسهوًا بگوش راه
نمی داد بر شرغیب بنده بی اختیار براه افتاد امروز روز پنجمین از
تودیع شان بوده است غالبًا در عرض دو هفته بملازمت خواهند
پیوست بمجرد آن آگاهش دهند

رقعه

برادر بهدر دمن آنچه نوشته بود دیدم مکررش دیدم مگر پی بدان
نبردم که اینقدر سفارش درخصوص فلانی از چه راه است نه من
از جادهٔ خود برگردیده ام و نه شما گمان بی حیائی بر من برده باشید

اگر لا به ولاغ معشوقه مقتضی این جذبه داریست وای بر شما که زنی رهزن
تمکین و متانت شما گروید و میخواهید که آن زیان زدگی تا بمن هم رسد
قصه کوتاه هنوز سررشته از دست نرفته است اندکی بعواقب امور
نظر کنید و از جای مروید مرا از امتثال حکم شما گزیر نیست اگر میفرمائید
خود در صلح میزنم مبادا مردم طعنه زنند۔

به نواب مصطفے خان شیفته تخلص

ع راست میگویم و یزدان نه پسندد جز راست ٭ حرف ناراست
سرودن روش اهرمن است ٭ کما بیش مدت بست و چهار سال
است که بتماشاے گلشن بیجاسه چشم را آبی داده ام و بدریافت حسن
انتخاب و بیطرفی تعصب که در شعر و ذکر اهل سخن بکار رفته بعلوی
پایگاه و جلائل شیم ملازمان وا رسیده ام و از انباز که در دیوان
جناب او ستاد مثنوی این مقطع ع
غالب به فن گفتگو نازد بدین ارزش که او ننوشت در دیوان غزل تا مصطفے خان خوش نکرد

از نظر گزشته ارادتی خاص بہم رسانیده ام دل میخواست بذریعہ عرض رقایم بر خاطر شریف گزشتن تا آنکہ تقریب استخبار حضرت غالب مورث آن شد ملازمان را گرد سرگردم کہ باری من بہ ہیچ میرزند بنگارش پاسخ نواختند و بمژده ارسال دیوان ریختہ و نسخہ ترغیب السالک خوشوقت ساختند این عطیہ را مقدمہ وصول مجموعہ نثر حضرت دانستہ چشم براه قاصدان ڈاک بوده ام و ہنوز اثری ازان نیست ناچار چون گدای مبرم گلبانگی مکرر می کشم و متوقع آنم بنده را بہر نوع کہ ممکن ست آرزومند تیسیر ہمگی تصنیفات و تالیفات حضرت دانند و از طریق حصول آن بیاگاہانند

بہ جناب مولانا مولوی محمد امین الدین خان صاحب معتمد عدالت

لبنہر جن میرساند وامانده بے سروپا عیب اللہ ذکا کہ بسجود آستان قدسی نشان سری بنیاز دکشیدن و بطوف حریم واجب التعظیم پای نتواند کشادن تا ادب نگوید آن برخط فرمان نداشت واین ازپایگاه

فراتر گزاشت چه هنگام پرافشانی وزه به پرتو درخشنده هور یعنی
استعداد بنده بانجمن حضور زبان گوهرفشان شده بود وگوهرخاطر
نشان که نوبت ملاحظه روئداد خود فرمان آگاهش نتواند داد پاس
این قید و تعین دراوراک ملازمت مانع حبارت است گویا ادای
حجه را انظار بسیار و استطاعت است برینهم چون مدتی ممتد گزشت
خود را از فراموشان خاطرخدام می بنجم وازمرور این بنجاه وکسری
زائد بقولی سخت درشش و پنجم آخرد دول برین آورد

زان پیش که از ناله بیفتد نفس ما ❊ باید که رسد ناله بفریاد رس ما
یارب زنار نالی های مریضان آیمه سر در دسر طبیبان چاره گرمباد

هم بجناب ایشان

ای مرا روی تو نور ایمان ❊ قبله وکعبه امین الدین خان
بدری هلال شد وزیان زده من یم نیازی که درادب گاه حضور
لازم افتد کمان سعادتی زه نکردم هلالی بدر شد وستاره سوخته

من بفروغ بهبودی که بر آستان قرب واجب آید سیمای اعتباری
نیفروخته‌ام یعنی کامل یک ماه گذشت و مدت دوری گردی بنده سپری
نگشت. از آنجا که در مشیت کلیات امور بگوشهٔ خاطر راه یافتن جزو
ضعیفی درگرد و تقریب و سبب همت در پرده صریر خامه شیئاً للهی میکشم
تا خدام حضرت را فرایاد آید که در و فلانی هم چاره طلب است
زیاده حد ادب۔

بجناب اسد اللہ خان غالب

یا نعم المولا۔ نامه بسر و چشم میگذارم و از نه وی آن شعر مسارم
چه با وصف ناخوشی های مزاج همت به خوشوقتی معتقدان گماشتن
و خود مستقیم بودن و سری به اصلاح رقم اشعار اینان داشتن کار نیست
در خور نثارش هزار جان عزیز و مرا جان نیست بلکه هیچ و تمامی ناچیز
سرم وقف نگونیهاست و دستم بلند بدعاست خدایا مرضی که حضرت را
به بستر افگنده مبدل بخواب راحت باد و دانهای آبله که از تن مبارک

برآمده لفظ شین۔ شفا شواد۔ فلانی درین دیار بعرض شاعری
واظهار شیخت کمر چیت کرده و بافلانی که بجای خود عاشق رسول است
بہ نسبت رقابت درست کرده رواج محافل مولودخوانی آن بزرگوار
ووجد وآفرین اعوان وانصار توجه والتفات تماشا پسندان
بجای رسانده که بادخوانان شهر را جز نقل وطن چاره نمانده
رتبه شناسی های ولی نعمی از تعین زرماهانه وانگاه چنین مسرفانه
که مولوی موید الدینخان صاحب با همه تقرب وجلالت وکفالت
عهده عدالت مستحق چهار صد روپیه نیابند و فلانی این مقدار زر
مزد ابله فریبی ها ربایند بروے برتافت گماشتن محی الدوله که
به پیشگاه ریاست وکالت جناب وزارت مآب محول باینست
نگزاشت تا حکم اجرا صدور نیافت بزعم بنده مدتے نباید تا مصداق
باندهے گا نوئن سے ہمین بظهور آید۔ حیرانم که حضرت درخصوص
فرایاد وداون نگارش نامه وگزارش جگامه بحضور نواب مختار الملک بهادر

چرا روی به مولوی موید الدینخانصاحب نمی آرند که مولویصاحب قطع نظر از پاس هموطنی محامد جناب به کمال گرم خوئی وبیباک در روئی بر زبان می دارند۔

هم بجناب ایشان

از درگاه خدای توانا که در رایگان بخششی های او گمان تقصیر سرموی نگنجد بجای هر موی زبانی و بر سر هر زبانی داستانی میخواهم از شکر التفات های خواجه بنده نواز و انگاه التفاتی باندازه سپهر چشمی حرص و آز یعنی عنایت نامه مع هر دو غزل اصلاحی میرسد و قبول التماس دلی میدهد که هیچیک از برات و حبارت فرو نگذاشتم و بنجم شهر روان مجموعه کلام سابق روان داشتم از انجا که مراد ازین جسارت استفاده تعلیمات سست مقارن هر حک و اصلاحی شرح اسباب را خواستگارم و لسندا بنگاه از نظر اشرف گزشته تقریظ چند سطری را امیدوارم۔

نامه بنام مرزا دبیر صاحب از طرف عبدالوهاب الحسینی

سه واقعه محزون بگوش آید صریر خامه ام + بنیل رخت ماتمی باشد سواد نامه ام
در نظر رف ایام بر عکس عالمی قائل عود زمان بوده ام و بتینه و براہ لی
بدیہی ہماں افزوده ام چه در سال گزشته واقعه مرگ بنده زاده
شبیر حسین با دل و جگر آن کرد که شرحش بصد طومار و دفتر نتوان کرد
امسال بر نگهزر ساختہ رحلت صاحبزادۂ عزیز الوجود مرزا محمد ہادی
ہمان ہجوم مکاره بر سر است و ہمان کاوکاو نشتر در دل و جگرا ست
غالبًا کار پرداز ان قضا و قدر را در خصوص من کیفر کرداری لازم
گشت و جز تکرار آن امری دل آزار تر بخاطر نگزشت یا بفحوای سه
غم حسین کا حال اوس سے پوچھ پیر فلک + جو دیکھ بیٹھا ہے پسر نوجوان اوٹھا تے ہیں
خواستند که عیار معیت امام کائنہ سوبر حضرت بر کشادند۔ و میان
ممدوح و مادح نسبتی خاص پدید آمد۔ بہر حال در مقام صبر و رضا
سرمایہ اطمینان اندوختن ہست و زیاده برین عرضداشتن حکمت
به لقمان آموختن ہست الله تعالی ذات قدسی صفات را درین

معرکه مرد آزما قیام وثبات کرامت کناد و بر سر سلامت ماندگان به
سلامت داراد۔

رقعه

از نگارش خدام همین مستفاد بود که هنجار عبارت فارسی بنده
مطبوع افتاده ومقتضی این حکم گردیده که دانستگی های خود صرف
تعلیم صاحبزاده جسیم القدر کرده باشم قصور معاف برای زبان تازی
البته کتابی و قواعدی چند مقرر ومنضبط ست برخلاف زبان فارسی
که دران مکتب داران هند ورقی چند بنام قوانین سیاه کرده اند که معرض
اعتبار را نشاید و بنده درین زبان از هیچ معلمی خصائص آن یاد
نگرفته ام تا بکار دیگری برده باشم ابطال قول بزرگان روا نیست
اگر حسب تصور حضرت کلاهی ازان نمد یافته ام همانا نتیجه تقلید کلام
صاحب زبانان واثر سرگرمی طلب وتلاش فراوان ست پس
بمنزله امری باشد وجدانی که در تعلیم وتفهیم هیچ امور طرف ثانی را

جودت طبعی و انتقال ذهنی از ضروریات است و در نفس نفیس صاحبزاده
نشانی از آنها نمی یابم درینصورت برگماشتن بنده بدان مهم محض از
قبیل تضیع اوقات است۔

رقعه

امیدگاه من اگر بخت و طالع من اینست امیدگاه من۔ اجر خدمت
چندین سالهٔ من خدای داند که چیست۔ آنچه من قرار دادم و آرزوی که
آن دارم بملاحظه نگارشی که همانا وثیقهٔ ارادت من است می توان دریافت
اگر حصول آن در حالیکه یکی از پیوستگان این دفترکده باشم
ممکن باشد چشم من روشن و دل من شاد و اگر مستقر داشته اند
و مرا بطریق دیگر رهنمونی میکنند خیر هرچه بادا باد باز توقف را
چه محل و اهمال را کدام مواد۔

رقعه

خریدار من هیچ چیز بسلامت [illegible]

شمرده میفقد حسب اتفاق لسبر وقت مرزا صاحب گزر کردم بہ کنجی نشسته
و سر بزانو بسته بودند از سرگزشت پرسیدم جوابیکه مرا از استفسار
مکرر باز ندار دند ادند و بے دماغیهای من معلوم که دعای خودم
را اگر فرشته آمین میگوید من اعاده نه پسندم حاصل زیاده تر در
بند پژوهش نماندم در راه بوجه اینقدر ملالت که از بشرهٔ شان می تراوید
نه بردم چون یار قدیم است گو بد مزاج باش غمخواری اگر از من
نیاید از شما چرا دریغ شود خواهی نخواهی طرف شام بمنزل شان
بروید و دریابید که ماجرا چیست اگر درد درمان پذیر است
باید لسبر انجام کوشیدن۔

رقعه

یار عزیز الوجود ـــ سبب تصور بعض گزشتها از خوابم باز داشت
و چشمم تا سحر گاهان باز داشت اندیشه خرازش دروازهٔ شهر
از سنگ راه نمی شد براه می افتادم و خودم را بشما میرسانیدم

قصه کوتاه بهرحال از اضطراب باز ماندم اینک التماس میرود که یازده از چار پاس روز مختص من قرار دهید و از ان بیاگاهیند تا برسم ودا دلی بر شما خالی کنم۔

رقعه

روحی فداک و قلبی لدیک۔ بار سوم است امروز هم بمنزل شما رسیدم و ناکام برگردیدم رنج طی مسافت بصرفه یک چند و رنج این معنی ده چند که شما چون من پابند نیستید و محتاج فرصت بنوده اید تا کارهای روزانه به شب بازگزارید پس سر شام که چراغ من روشن می شود بمنزل ناندن چه معنی داشته باشد و با وصف آگهی ازینمعنی که سر شام میرسم اغماض چه لطف بر تراشد۔

رقعه

قرة العین من بل عین من۔ نا مهار رسید روی شکایت که بمن دارید چون صبح عید کشاده باد نرسیدنم درین روزها وجهی دارد شنیدنی

وآن اینست که بیشتر دیده ام و پیش نظر من است که منزل شما فراهم آمدن
گاه بعض کوتاه فهمان دراز ریش است من پیش شما از گفتگوئی که منشاء
آن شما داده اید و من نتوانم باز ماندن وچون این حرف گیران بمعارضه
پیش آیند نخواهم بجواب شان خود هم راز حمت دهم مقامی دیگر که این
چند صورتان را دران گنجائی نباشد قرار دهید تا باهم بنشینیم و درد
دل بر یکدیگر حالی کنیم - اشارتی کنایت آمیز که بزبان قلم حواله
کرده اید همانا از اثر سخن سازیهای فلانیست شما بران از جای
مروید و دانید که مادهٔ حمیتم اینقدر هم به تحلیل نرفته است -

رقعه

برادر یکجان برابر - عذر گماشتهٔ صراف محلی ندارد چه دوستانه میخواهم
کار سازی واجب الرحمی بذریعه ما صورت بندد وخود مان کفیل
ادای آن باشیم درینصورت مراعات عادت و دستور چه ضرور در
وثوکرش چرا - باید خواهی نخواهی فردا جواب با صواب از وحاصل

کنید۔

رقعہ

یار ہمدردمن۔ حاصل صحبت شبینہ بہ حدس صائب دریافتہ باشید
بر ینہم ازاعادۂ آن نمی شکیبم ازانسو ہمان گرم خونی واختلاط با برو کار
می آید۔ وبی تکلفانہ تقاضای کہ می ماند ماندگفتم اینہمہ ازمقتضیات
تپاک دل بود راہی نشان دہ کہ بجائی توان رسید ودل راباز بخود
آورد۔ وثوق ارادت خود بہ قسم ہای غلاظ وشداد درمیان آورد
بدبش گفتم رضای خویش دقوم برین معنی باز نمود روش کردم۔
لاعلاج برین شد کہ فلانی یعنی شما عہدہ ضمانت برخود می گیرند داوگا
باظہار صحت رای وثبات عقل شما جزماً باز گفتم کہ او ہرگز پای درین
راہ نخواہد گذاشت چون اصرار طرف ثانی برین قول ازحد گذشت
بہ مقتضای وقت سکوتی کہ دلالت براقبال کند ورزیدم وزمانی
چند صیانت دماغ خودم ازان گفتگوہی بادرہوا غنیمت شمردم بلی جان

بسلامت بردم بعد ازین شما دانید و مآل کار آنچه من میدانم آنست که این رجوع همانا از اندیشه نامردمیهای معطوف الیه باشد چون چنین است قبول و اعتبار را نشاید۔

رقعہ

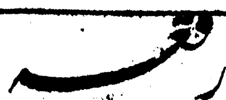
قدر دان من بیک حزدل حزوار گران سلامت ـــــــــ

برهنمونی های ملازمان دیروز عظیم الدین احمد صاحب بسر وقت بنده رسیده بودند چنانکه خونی و منش هست و قیقهٔ از دقایق مروت و مردمی فرو نگزاشتم و دانستم که منشاء این تعارف همانا تکمیل مشق سخن هست و باعتبار یار فروشیهای که کرده اید روی التفات بمن هست کاش مرا هم سودای شهرت بسر می بود یا خبط دعوی استادی دماغم را فرا می گرفت که رجوع امثال این مردم را از مغتنمات می شمردم چون چنین نیست باری از جانب خود و اگر احتمال اثر نباشد بزبان من گزارش فرمایند که چون مراد بست کم نمی گیرند و بنا دی

می پذیرند لازم است اجتناب نواهی واختیار اوامری که بازنموده باشم بر تقدیر تسلیم این لزوم انتباه نخستین از طرف من اینست که پشم ذنبه برکنند تا حماری را رسن گردد ولیکن شتر بجنبند تا فروزینه گلخن گردد پدر سوخته شاعری امری است که صرفه ندارد و بهیچ نیرزد ـ

رقعه

سر شما سلامت چه بلا زد که خودتان را اینقدر بر بی التفاتی زده اید نامهاسے که نوشته ام شماره آن از بست درگذشته و پاسخهای که نوشته اید از سه چاری بیش نیست آنهم مجمل و جواب مطالب مستفسره بر نامه دیگر محول کاش نگارش جواب را یک قلم ترک گفته بودید تا ابدرد انتظار نمی فرسودم ـ باده فراخور سرخوشی دماغ دهند یا خود شیشه و ساغر بر طاق نهند کجدار و مریز یعنی چه ـ جای شما سبز امروز بتقریب شکار درمقامی بوده ام که کیفیت صحرا بالتفات جانب دیگر می گرداند حتی که آهوان را مانوس تر از سگان می پنجم



یار عزیز الوجود چه در غیبت و چه در شهود سلامت۔ نامه نامی که
نامزد بنده بود ع رسید از دست محبوبی بدستم۔ در خصوص
حامل آن حرفی چند که بعنوان سفارش رقم فرموده بودند از دیده
بدل فرود آمد۔ وآنچه در دل نشیند مشکل که برخیزد خاطر جمع دارند
و در تهیه برآمد کار این عزیز بنده را زیاده تر از خود گرم سعی شمارند
ناخوشی مزاج مانع آمد ورنه کیها این عزیز را پیش مخدومی فلان
برده بودم و هیچک از لوازم یار فروشی فرو نمیگذاشتم۔ آمدم
بر سر ماجرای خویش پیش از چار روز احتباسی در بول پدید آمد
تدبیر آن به تنطیل اندیشیده بودم که در دگرده باران مزید شد دست
و پا چه شدم و به تدهین روغن مالوی فی الجمله ازان افاقت یافتم
دیگر روز درمیانه واده دو بار روغن بید انجیر مسهل کردم مگر
خاطر هنوز مطمئن نیست و خلش باقیست چون بیابان گردی یعنی

دوره جمعبندی تیز در پیش دارم فکر علاج پیش از پیش دارم بالتفات
کوشند و دوائیکه موثر تواند شد درست کرده فرستند۔

رقعه

عزیزی ارجمندی سلمہ از عمر خویش برخوردار باشی بشرط
آنکه با ما یار باشی۔ ہفتہا میگذرد که با من دوچار نشده اید ہجوم
مشاغل مسموع نیست تا التفات بدان مورث این معنی دانسته شود
وجرمی از من سر بر نزده که ترک ملاقات بران نسبته اید لیکن مرام
اینقدر مستوجب تغافل نیستم در خصوص برآمد کار محمد انصر بقدر ہمت
سعی و سفارش دریغ نداشتم اگر موثر نیفتاد مرا چه جرم اگر او
میخواہد در بنجار سیدن چشم من روشن و دل من شاد باید بیاید۔

رقعه

خدائی که جهان و تن آفرید۔ و تن را بجان توانائی بخشید ذات
شما ہمواره بسلامت دارد که نکوئی خواه من ہستید دیروز در

منزل میر مخدوم۔ بدر الدین با چند کس رسیده بود و با من برخورد

وآنچه در بارهٔ من تجویز کرده اید بیان کرد۔ ع این کار از تو آید

و مردان چنین کنند۔ واللہ اگر از هر سر موی زبانی پیدا کنم نتوانم شکر

این التفات ادا کنم۔

رقعه

روحی فداک۔ نمیدانستم که سفر این باره اینقدر دراز خواهد کشید

در همه عمر گاهی نشده که مدت دو ماه یکدیگر را ندیده باشیم چه

خوش باشد که پایان آنجا بیجا برسید و هلال عید بروی شما بینم

خانصاحب میفرمودند که چند قطعه رقیمه بنام شما فرستاده شده

و هیچ پاسخ از انطرف نرسیده امروز خانصاحب را جواب ندادن

آسان ست فردا خدای را جواب دادن دشوار۔ آخر این خانصاحب

آنست که نسبت شما بزرگانه رعایت کرده و وقتی که زمانه با شما

موافق نبود۔ شرط دوستی بجای آورده حیف باشد که آنرا فراموش کنند

رقعہ

شفیق من۔ چرا ہیچ اندرید کہ فلانی در حق شما چنین و چنان میگوید اگر قول او راست باشد مقام آزردگی نیست واگر دروغ است اعتبار رانشاید بہرحال خود نگران نفس خود باشید کہ این نگرانی از ذمایم باز میدارد

رقعہ

عزیز من خویش و بیگانہ میدانند کہ باو شما آنقدر دوستیم کہ ہمانا دو مغزیم و یک پوستیم۔ و این دانستن بمعنی ہم ہست البتہ اگر شما را زیادہ از جان ندانم کم از جان ہم نمیدانم و یقین است کہ شما ہم مرا نیکی خواہ خود دانستہ باشید پس آنچہ بگویم باید از راہ گوش بدل فراگیرید گفتن اینست مردم بیشتر از شما آزردہ خاطر بودہ اند اگر این ازردگی را علتی باشد باصلاح آن پردازید۔

بہ غوث محی الدین ایجاد تخلص

بندہ را از عالم نظم و نثر تحریری چند ہست کہ یاران آنرا بدست کم

نمی گیرند۔ ومیخواہم کہ بکالبد انطباعش ریزند پس نسخہ صحیح وبخط خوانا
ضرور است تا کارپردازان مطبع را درصحت الفاظ ہم اشتباہ نباشد لطف
آنست کہ زحمتی گوارا فرمایند وازروی نسخہ کہ دستخطی من است نقلی بردارند
وبمن فرستند واصل نسخہ بطور یادگار پیش نظر سامی باشد۔

رقعہ

اللہ اللہ بروز طمع کا زیان ورو ی نشستہ ام کہ قطعہ لعلی یافتہ باشد
موجہ تلا لوش زنجیر بستن خیال باطل۔ وحمرت رنگش آتش بختن
سودای خام۔ کہ اینک مایہ سود وصلاح واینک مقدمہ آسایش
ورفاہ آخر آن لعل پارہ سنگی برآید دلشکن وسرکوب۔ بگلی رگدار
وبتمامی معیوب۔ یعنی فریبی خوردہ ام وحیران فریبم۔ وتا دلی
خالی شود از گفتن نمی شکیبم۔ درہمہ احباب شما را ہمدمی برگزیدم
وتا دوئی را گنجائی نباشد۔ عہد وپیمانے ہم درمیان نہ پسندیدم
اگر من شراب می خوردم وشما گزگ۔ زبانہا بمزہ متحد بودی و

دبا غبا ہنشا ہشترک۔ یا آنقدر شور و یا اینقدر بے نمک شکایت ہا وادم بجا و ملامت ہا میکنم بسزا۔ حرکتی کہ درین روز ہا از من سرزد بکام جہل صبر و شرنگ و بمذاق عقل شہد و تبرزد۔ یعنی فلانی بہ تپاک با من درآمیخت و من دم شو ماندم و رنگ صبیت بمنزل شما ریخت و من خود را مدر بنر دم۔ در خور اینقدر بدگمانی بنود و مرا بعرض وبیہودگی ہمی آلود۔ چہ دانستہ ام کہ دانستہ اید تحمل کشمکش و نفس سوزی میندارم و با نافہمان بہ مصلحت وقت و صیانت دماغ سر تسلیم فرو می آرم او چہ مایہ شوخ دیدہ و نامنفعل ست کہ نتوان گفت از کردار خویش تحجل است پیش حاضرین با من شروع بان کرد کہ در عالم خجلت زندگی ہرگز نتوان کرد۔ از پیش ہا ہجوی بعرض رمیدگی رمیدن۔ ع

دامن بدرشتی بود از خار کشیدن۔ قطع نظر ازین سعی شما در مصالحہ بقرائن و اسباب پیدائی داشت و ہم آثار سعی بواقعی ہویدائی داشت۔ اگر فاش می پرسند میگویم بسبب اتحادی کہ مبنی و بنگم تحقق ست

می بایست بهر بابش نگرده و مردود تر داشتن اگر درین رد و اکراه
های محجوبه هم درمیان آید بر داشتن نگردید و این کردنی بود و بینه دیگر
برین ها مبهم افزود - آنکه محجوبه بر شما رسید و نوبت رسیدن دیگری از
قفا رسید منبعش برخاستید و روی سخن بگلگونه این وعده آراستید
که صبح پیش خودتان آید - و هر طوماری که خواهد باز کشاید - بر نیم هم سه چار
روزی گزشته بود و مظنه قوی گشته بود که گفتگوی معامله که درمیان
و شما را رحمتی بران آمده باشد و آنگاه مرا با صرار خواندن پیداست
که هم پهلو بر می تراشد - هر چند بر گفتهٔ خود راسخ دم و بر جادهٔ خود
ثابت قدم بودم و نظر بر انجام کار داشتم - و پیش از آنکه و فوق
رای شما در یابم بتجدید انکار فضولی پنداشتم - حیف است که خود نیان
مورد ملامتم گردید و محتاج معذرتم شمردید -

بیکی از نامشغلان

فلانی را که گویند سامان رعونت و جهل دو چار بار پیشش آماده

وچشم خایه از پیاز مشناسیش باندازعیب جوئی کشاده است از جانب
جبهای ذکا هدیه انتباهی ادب آمود و اگر درنگیرد وعید نگاهی غضب
آلوده ای به پندار خودی خود گم شده + وی بکج فهمی همه کژدم شده
کی توانی دیدن حسن هنر + زانکه کژدم خودمندار دلبصر + زحمت
گوش است که مواد ایلاوس درهیجان داری + و در خصوص گفتار من
مغالطائی چند بر زبان داری + منکه سرگرمی طلب آتشی است نیروی
هرزه دوئی در قدمم سوخته. وسوختگی نفس چراغ هدایتی بر اهم
افروخته. نمیگویم صاحب زبانم. همیگویم بند پاین دانم. هنجاری که از
روشهای پیشنیان برانگیخته اند. باجد اشناس ضرورت و نا پروای
بضمیرم فروریخته اند. راه ناپیموده پیشوایان اگر همه کوچه زلف
حوراست پیش نمیگیرم. وزمزمه هر سروده دیگران اگر همه بیام
وصل یاراست نمی پذیرم. به چار بیتی مافی الضمیر ادا میکنم و با خفضا
اکتفا می کنم ه اگه بنود تر امذاق سخن. تو چه دانی نغیم الوانش

آنچه گویم ترا سند باشد - تا نجوئی دلیل و برہانش - اینکہ گوئی
چنین نہ بایستم - گو مبین نار و است لطالبش - گیر بابند بودہ
باشی و خود - نتوان کرد جزم فقدانش -

رقعہ

قبلہ و کعبہ بندہ - بعد تسلیمات فراوان عرض میشود و التماس میرود
امروز کہ سی ام امرداد و لست و چہارم ربیع الثانی ست جناب
صدر تعلقدار صاحب چون سیلابی کہ بدریا برگردد بعد رفت و
روب یعنی تصفیہ ضلع معاودت بشہر فرمودند
الحمد لخالق البرایا + والشکر لدافع البلایا + ترحم و مراعات این
بزرگوار را نازم نرگاوان قوی ہیکل و جوان کہ مردم روستارا
بمنزلہ روح باشد و روان نمی گویم بہ صیغہ غارت ہمی گویم بمعرض اشتر
گرفتند و تا بر بانعان گران نیاید بجای دو صدر و پیہ شصت رپیہ
دادند دکانداران بہ تقریب پاسر براہ فراہم شدہ در تہیہ و تصدی

اجناس جہاکہ نکردہ باشند بفرط اغماض و درگذر ازینہا بر سجوی رفت
بل حرف حساب ہم بمیان نیامد و رسید زر از تحصیلدار گرفتہ شد در خصوص
سفارش فلانی روبکاری طویل بقدر دو دم نرگاو نگارش ولعبد
روانی یافت مردم برانند کہ این نگارش درحلد وی دو راس نرگاو
است کہ فلانی پیشکش کرد بندہ میگویم حاشا کہ چنین باشد ہنوز مطالبہ
یکراس جاموش با فلانی باقی ہست چون خلاف اجماع ہم درست نیست
باری بہ ہمزبانی مردم بایدم گفت شاخ نرگاو ناخن تدبیر بود کہ
گرہ از کار فلانی بکشود۔

بہ امیری سست رگ

خاطر محال سگال زمانہ را مزاحد امیست۔ دور گرد آرزوی دیدن
جہا بسیت کہ آنجا باران بارد بی سحاب۔ روز برآید بی آفتاب
تا بزم نشاطی ترتیب دادہ شود۔ و ساز و سامانی آمادہ شود۔ یعنی
شمع ہا از آتش یاقوت برافروزند۔ و عود ہا بہ مجمر گرداب سوزند

شرابی از انگور آتشناک کشیده در سبو کنند و کبابی از ران ثور فلک
بریده بر خلو زنند نغمه به بلند آوازگی بر آید و گلوی مغنی خناق گرفته
ساغر از گردش بنا ساید و دست ساقی از کار رفته من نقشبندی
المشرب با ربد بر آیم و شعری چند باهنگ و مزامیر سرایم ۵

دل محو حیرتست که وضع زمانه را + از انچه رسم و راه بود بر کنار یافت +
شیر علم که نام و نشانی نبود بیش + خود مفترس آمد و ذوق شکار یافت +
مردم گیاه به جنس نبات ست خلقتش + شکلی بهم رساند که مردم فرا یافت +
دست سبو که از حرکت بی نصیب بود + بر عکس شیوه عقده کشا اختیار یافت
شاخ گوزن کان نبود در خور بهار + از سر گرفت خرمی و برگ و بار یافت +
خان بزرگوار که خوی فرشته داشت + ز اطلاق بابگی سجل افتخار یافت

مستلزم بزم آرایی جشن صاحب فرزند شدن همین خان بزرگوار
بود که نام متبرکش خامه را بر زبان رفت و آن داعیه ها که حرز جان
ها همه صرف کردن داشت چون نیت ایثار از طینت لئیمان بر کرانه رفت

دلی که از آرایش انجمن برکندم ـ ناچار بگرایش سخن دربندم ـ سخن هر چند
بآب وتاب لآلی باشد ـ چون بحق میرود چرا از حرارت خالی باشد ـ بالفعل
از من خطابی ـ وبالقوه از مخاطب عتابی ـ خان اعظم الشان سلامت
صبح ولادت فرزند نامجو که عمود عدیم الصعود جناب را درانکشاف
آن مدخلی نخواهد بود ـ وبعدم جواز قیاس مع الفارق طلیعه روح
القدسی هم بران نتوان افزود ـ دوستان را روزی پیش آورد چون
بیاض دیده قربانی ـ سرمشق صد گونه حیرانی ـ وچون صفائی
وقت افیونی ضمیر مایه یک جهان سرنگونی ـ آری ازاله داغ لاولدی
باب نقشی که زیر جامه بخواب ترکند ـ اگر همه وحی بیاید ـ گو بیامی
عقل سلیم باور نکند ـ چشمک طعنت انگیز اعدا اداهای مکروه عرضه میدان
جهنم است نه حلقه درچرا روی بشوراب نشوید ـ وقهقهه شماتت آمیز
اغیار نواهای مخالف بلند می کند گوش است نه روزن دیوار چرا
چاره بزیبق بجوید ۵ نیک بودی که ما نمی بودیم ـ یا بتو آشنا

نمی بودیم ــ دروغ نشاید گفت ـ وراست نشاید نهفت ـ اگرازین ماجرا دوستان مشوش اند ـ دشمنان هم نعل درآتش اند ـ وسوسه اینها که باید تیر ملامتی درکمان کرد ـ تلوسه آنهاکه ازین تیر حکمی چه می توان کرد ـ خوشا حال خدام بیباک که برنیکو خدمتی خود بامعزور باشند وبتکرار کلمه انّ سعینا مشکور باشند ـ فلانی ذکر آنروز درمیان نهد که خانونش درپرده خوانده بود ـ بهمانی پاس آن وقت نشان دهد که خواجه اش بجای شب باش مانده بود ـ فرخا فال ناامکان چالاک که سر توقع می خارند ـ وبنذل انعام امید دارند ـ یکی بتفاخر گردن افراز که نوجوانان را بخلوت با تو می آورده ام ـ ودیگرے بدعوی زبان دراز که با تو را بمنزل نوجوانان می برده ام ـ هاتی حال این ثمر نورس هرچند از تخم دیگران باشد ـ ونه مارا اشتباهی دران باشد ـ درحفظ سلامت نام نامی کم از انار یاسین مباد ـ واز جمله آنان که وارث نداشته باشند ـ استثنار ذات گرامی را تیغ طلا شواد

نگر تاریخ مصداق کیر که کس که مظلمه بگردن که بود۔ چون تقریب غیر مترقب ہست مستبعد نمود که خست ایشان به خرج نقود راضی شود۔ واز ہمت من بجمع حروف مضائقه رود۔ دو تا فقره بشمار برابر آمد۔ وبنگارش فرا خور آمد۔ اولین (خلاصه سعی لفنانیه بیگانگان) دومین (نتیجه محنت پنهانیه همسایگان) اگر این را به بیاض خاص می نگارید بنگارید که به تراز طبعزاد های همگی مزخرفات منیت ماگر ناخوانده می گزارید بگزارید که واجب الحفظ تراز مسئله خمس و زکواة نیست۔

رقعه

سوگند برب کعبه سوگند۔ صد کعبه دل خراب از لست
یک کعبه گل اگر پرستی نتوان گفتن ثواب از لست

عام الفیل سالی بود که ابرهه دران لشکر کشید۔ و ذلت از لشکر بیشتر کشید۔ عام الابل امسال ہست که چو نتو طویل القامتی بو العجب

خلقتی روی بکعبه می آرد۔ ہمانا احرام بستن را چون دل بحرام بستن خاصه خود می شمارد ای شیخ بد نہاد نہو نا جلا وطن۔ عزم طواف کعبه ہمین نہجکو سازگار۔ گرفتم چون وسوسه شیطانی در دل و شرارت نفس در آب و گل۔ بدان بقعه نشتابی۔ مضرت با دریابی۔ چه یکرنگ گردانیدن ظاہر با باطن امریست خاصه طوف آن خیر المواطن پس زبانت نیز چون دل نفاق انگیز باشد۔ واین نفاق انکار و خلاف ہا بر تراشد یعنی بیت الله را غیر مقصود و ناموزون خوانی۔ ورباعی چار مصلی را از دائره احزاب واخرم بیرون دانی۔ حرم کعبه حلقه مشاعره اعظم نیست که کج نہادیت پیش رود وہر راستی تغیر کرده شود۔ آخر چون حمار سنگسارت کنند ویا برنگ قربانی زیر تیغت کشند ع مرد آخر بین مبارک بنده ایست۔ بالفرض اگر مضرت نیست منفعت چیست۔ نامه که به دود دل سادات سیاه کرده به آب زمزم نتوان فراشست۔ وایمانیکه بہجوم عداوت ایشان از دست داده بریگستان

هر دو شوان بازجست - به که صفائی مشربی بهرسانی وازسعی صفابازمانی و ماعلینا الا البلاغ - هان وهان گمان نبری که نشان ننهادن نام بر نگزراندیشهای دوراز کار است بل راه سخن کشودن چون منی باچون تو ئی حفظ مرتبت خودم را ننگ و عار است -

یکی از عزیران بوالهوس

انجام کار عقد ثانی که سرانجامش پیش گرفته اید نیکو باد و مفاو من رکب علی الفرسین فانشق و یره مصداق حال مشواد - گرفتم آن دریدگی ادبا بانبساط تعبیر کرده شود آخر محل تشنیع است که موید نعوظ آلت باشد - واین خلل بر روی همخوابگان مورث خجالت باشد - بینها در پاهٔ حیران فکر درمان خویش - وچون واو عاطفه که میانه رنج وبلا باشد سر درپیش - هرچند گر دتفحص بهیات برآیند - وخوشامد اطباء بدماغ سرایند درعود طاقت بیهوده زحمت بردن است - وآب رفته بجوی آوردن ست اگرهمین بر دوآورده را لذت جماع دانند مختص کمهت

مگر آنان نرا که گز سخت به از ده من گوشت باشد اینها یه دلبستگی از کجاست شما دانید و کار شما۔ خوانهای اطعمه که به بخشش من رسیده پیش چشم گذاشته ام۔ و دست دعا بدرگاه قادر توانا بر داشته ام۔ تقدیر بنگاهها که به هفت خوان رستم ماناست بر شما گران۔ وافسانه بلهوسی ازین گران تا آن گران مباد نه بیاه رنجے ہو یاہ مشکل ہی= بنده پرور نباہ مشکل ہی= خرق عادت سے کم نہ سمجھو جاع= مل بیٹھکر قطع راہ مشکل ہی=

ماجرا

در عالم شباب۔ ستلے سے عالم آب۔ بنفسم سرکش بود و شهوتم آتش شاهدی از پیش می گذشت که من از خویش می گذشتم۔ امروی به عشوه برمی خاست که منش بر شوه در می خواستم ہ

جوانی پرده می پوشد خرد را = جوانی هم ندا ند نیک و بد را=
جوانی آئینه شهوت پرستی ست= جوانی مایه صد گونه مستی است

اگر مستی نهد گستاخ از جای = گزارد بر سر مصحف کف پای =
ستاند آتشی از راهب دیر = زند در کعبه و بندد در خیر =
نراند سش ز کوی عافیت دور = همین گویند معذور است معذور
تقریب تماشا با یکی از دختران همسایه ام دو چار کرد۔ و چار ناچار
بدام محبتم گرفتار کرد۔ پیش از انکه حدی توان نهاد مشتاق جمالش
بودم۔ و پیش از انکه بنگش دیگری شود طالب وصالش۔ باری
فسون عاشقی کارگر افتاد۔ و باشارت ابرو بشارت دعوتم داد۔
بوسه ها چیدم و برکار مالیدم۔ پای تحمل لغزیدن گرفت دست به بند
شلوارش رساندم۔ در بند استبداد شد۔ این دو بیت حکیم بر زبان
راندم ؎ باش تا صبح دولتت بدمد = کاین اثر ها نتیجه سحر است
این مراتب که دیده جزوی هست = کار کلی هنوز در قدر است
عذر نا خواندگی های این سبق بر خواند گفتم فرصت [illegible]
بان کنم۔ خوف زجر و ملامت بزرگان در میان [illegible]

ما هم بزرگ گردیم۔ الحاصل تر زبانیم آبی بزیرش سر داد که آخرالامر تن برضا در داد تا لنگش بر دارم گفته ام بیاد آمدے

اگر معشوقهٔ در گیرت آمد۔ گمو ناخورده کبر د خرد سال ست۔ فرو کن آن تمامی را که داری۔ کمال ست این کمال نیست این کمال ست۔ در گنارش کشیدم و بکارش کردم آنها که اگر معصومیتی نتراشی تو نیز کرده باشی۔ چون آبے فرا فشاندم۔ و آتشی فرو نشاندم۔ دست بگردنم درآویخت۔ و معذرتهای مجرمانه برانگیخت۔ که طبعی مائل به ناز بود و نهای لسبویت دراز۔ گفتم آنروز که حق جل و علا از گناه ارتکاب زنا درگزرد۔ منت بر تلف حق ادبے در عقوبت نگزارم ے

ای فرو رفته تا گلو بوحل۔ دعوی پاکیت نمی شاید۔ یا ده خوردن حرام داشتن۔ که بروق بدان بیالاید۔

ماجرا

نوجوانی که شاید توسن شهوتش لنگی داشت و عرصه همتش تنگی

روی به محفل ما کرد و طومار شکایت وا کرد ؎

وادریغا ز درگه خوبان ٭ دور افتادم و در آزارم
باری از دست من نیامد آن ٭ که بخوانند شان دگر بارم
گر چنین ست اتفاق نا باور ٭ چاره باشد همین ناچارم
هر کجا پای می توان بر داشت ٭ خود ازان جای دست بردارم

یاران بجون گرمیش جوشیدند۔ و با ستمالت کوشیدند۔ یکی خبرداد که حضرت خیر البریه عسل و بصل را (کلاهما صبان) فرموده۔ و دیگری حوالت کرد که صاحب مخزن الادویه خولنجان و پسته را در هیجان باه از اسرار وا موده۔ فلانی گفت سقنقور درین خاصیت شئی عجاب است بهمانی برین شد که عصفور هم کم مثبت اگر آن کمیاب است۔ ساعتی درین گفتگو بیغل نگذشت که زنی از پیش بگذشت۔ زشت روی زشت خوی که گندگی از دهنش می بارید و سندگی از دلقش می تراوید ؎

یک رنگ سیاه غیر عنبر ٭ یک قد بلند غیر عرعر ٭ قطعہ

گرنہ یکی بالفرض عقد ہم بندی = حرام باشد با او جماع بالاجماع = قرار

یابد دنیا اگر بدین ہیئت = چرا ستاند مفتش ہم اشعث طماع =

با این صفات کہ شنیدی در جوالش حبیۂ بود ۔ و در لغبادش خلیقہ

بود ۔ یعنی شست شاہ بچہ در شکم داشت ۔ و شکم بر کوہ الوند سر

برھمی فرا داشت ۔ جوان را گفتم اگر کیر شوہر این زن خوردی ۔ فائدہ ہزار

مہیات مفرد و مرکب بردی ۔ پیداست آن عامل بد عمل چہ مایہ شرہ

داشتہ باشد کہ ہمچو زمینی را خارج جمع نگذاشتہ باشد ۔

بہر جا شہوتی صادق ترا فتد = تمیز زشت و زیبا خود برافتد = نمی

بینی کہ سوزد برق خاطف = اگر در خشک افتد یا ترا فتد ۔

واقعہ

می گویم و قاہقاہ می خندم ۔ و در آمیغ شگفت دستہ می بندم ۔ ہمہ

از گلہا می خود بخود بہ شگفتگی رسیدہ گو بوی خوشی ندہد ۔ نہ زحمت

خوت و لیفی کشیدہ تہمت ساختنی بر دستہ بند بندد ۔ ہمسایہ کہ

من درانم رضا نام همزه دار دستخنی۔ وآن همزه زنی دارد برزنی
که اندازه دراز و کوتاه هیچ قومی ناگرفته نگذاشته وحساب درشت
وکلفت قاضی گیرنگ درآورچه تصور نگاشته۔ روزی با حریف
عربده برپا می کند۔ وسرکلاوه سخن چنین وامی کند۔ که عفیفه نیک
نهادی خواسته بودی چه خوش بودی که از دست بد مزاجیهایت
یک دم بمنزل بیاسودی۔ منم که آزرده دلم۔ ونتوانم که از تو بلم
تا نگویند که سر هر شاخی بریده بود۔ ولذت هر میوه چشیده۔ بیار
بیک نشین بسر بردن۔ وریخته خربائی خوردن۔

واقعه

دیروز واقعهٔ گوشم خورده۔ که در واقع هوشم برده۔ چون یارای
نهفتن منیست۔ رای گفتن بمیزنم یکی از دستاربندان این دیار۔ ودست
کرفنگان روزگار۔ براهل حدیث و وعظ ملقب به قدوه وسلطان
درمکر وحیلت محمود نفس وشیطان۔ درصورت بایزید بسطامی۔ در

سیرت یزید شامی۔ کہ حسب ظاہر جاہ و پایگاہش در خور امثال و نظائر
است۔ و اگر بخواہش مولوی۔ اکبر کبائر است۔ در محفل وعظ سر رشتہ
مراعات مخالفان ہم از دست منید ہد۔ و گوسالہ سامری را بر ناقہ صالح
دو شاخ تفضیل می ہند۔ حاصل در ابلہ فریبی نفس ہا سوختہ۔ و زرہا
اندوختہ۔ خانہ ساختہ ہست۔ ذات العماد۔ کہ لم یخلق مثلہا فی البلاد
نامش وعظ خانہ و بزعمش ہرستونی ستون حنانہ ۵
آراستہ چو ظاہر پیران خود فروش۔ پیراستہ چو روی جوانان سادہ گاہ
از گونہ گونہ نقش ہمہ انگلند وچین۔ وز جونہ جونہ مشک ہما ذفرو
نثار۔ بآیان شہرے کہ سید الشہور لست و برمضان زبانزد جمہور
است۔ خواست قدر شب قدر را نگہدارد۔ و شب را زندہ دلانہ
بروز آرد۔ فرمود آنخانہ را سپید کنند۔ و تکلفی چند بران مزید
کنند۔ جماعہ بنا و مزدور از جنس اناث و ذکور فراہم آمدہ بود۔
یکی گرد استانہ میرفت۔ و دیگرے دود آسمانہ می زدود۔ شیخ

با ریشی دراز و قامت کوتاه - جامه سفید و با ملنی سیاه - هر طرف
شنفی میکرد - و به هر فریقی نهیبی میزد - تا آنکه هنگام ظهر فرا رسید
و نوبت گزاردن نماز - آستینی فراخ تراز باچه بی بی تمیزه بر
ساعد - و مسواکے کلفت تراز کیر قاضی کیرنگ در دست
به هیئاتی که توان گفت مرغ آبی است - یا سرطان نهری
بر لب حوض به تهیه وضو نشست - هنوز بادای سبله لبی نجنبانده
بود - و الحمد لله الذی جعل الماء طهورا نخوانده - دختری باکره
از اجماعه مصروف بکار برآمد که بر کارش در نظر شیخ از قبه گنبد
پدر پسندیده تر آمد - بجای تقرب الی الله مقابر شش درجبته - و
دستی که بوضو برآورده بود از وضو بار رشسته - دختره را
در حجره که محل صیانت تبرکات بود ببرد - و سجاد های بر هم چیده
را بدین بستر و زینه زیرین منبر را بالین سر شمرد - ملخص کار کرد گنها
که می دانست در کار کرد - و روزه را به تخم خرما افطار کرد -

بعد ازین بر آمد دستی بر ریش و ستایشگر دم و دود خویش که با ضعف پیری و تعب روزه گیری همچو ناکاده را سپوختن۔ و لبوزنی که از رشته فرقش نتوان کرد خامه هنگفت دوختن ہے

گر نه خرق است چیست این آخر ہر که شک آورد بود کافر

در اثنای این ما حبرا مقید کسی صادق بفنی بسان وقت خود را لبر وقت رساند۔ و مولوی را مانند اذان برای نماز خواند شیخ بعذر جنایت را چون سهو مقتدی وقعے ننهاد۔ و بغیر انکار و استادگی راست با مامت استاد۔ اکنون که دو روزی برین گزشته۔ و خبر در تمام شهر مشتهر گشته۔ فقیهان را مسئله وجوب کفارت بر زبان است و سفیهان را مقدمه ازاله بکارت درمیان ۔

سرگزشت

غرۂ جمادی الاول* کہ امن را دران پای بر جا نیست - و شمار ہ
سال را ہمین مایہ پید ائیست - ہمانا سپیدی پیشانی ابر بتی بود کہ
را کبش چون فرعون سرکشی بود - چند انکہ نظر کار کند دامنہ تبغیر
گذار کند - معاملہ آبی دیدم - و طوفان خرابی - دو تا واقعہ عبرت
انگیز کہ بہمین یک روز اندر است - انعقاد پذیرفتن مجلس انتظام
و بسیلاب رفتن مچھلی بندر است - آنجا حکمت آلہی بود - اینجا مصلحتہ
وزارت پناہی بود - آنجا نشستن خانہا بود - بمذلت و خواری
اینجا نشستن خانہ بہ انا نیست بعبدہ سررشتہ داری - چہ بر
صدر نشستنی نا گوار تر از بالغم بسینہ - و اگر از نسبت پرسند
نسبت گاو است بالوزینہ ــــہ

انند اکہ نادیدہ رسیم ختان = شدہ مجلس مال را از وہان

* حاشیہ اعداد (غرہ جمادی الاول) کہ (۱۳۳۱) است ازان تخرجہ پنجاہ عدد
مقصود است ازینکہ استخراج اشتہ کہ مراد است وآن ازین فقرہ پیداست "امن را دران پای بر جا نیست"
- چہ پای امن د ن ہست و اعداد آن پنجاہ است

ز دست جفایش دران کارگاه = عزیزان بفریاد تیت ید اه
چه خوش گفت سعدی فرخ سرشت = که با دانشمند اندر بهشت
ز یک ناتراشیده در مجلسی = برنجد دل هوشمندان بسی

واقعہ

وزیر علی که حضرات شهدا مرثیه می خواند۔ واین مرثیه خوانیش بجای رساند که در پیشگاه سلطانی تقرب تمام یافت۔ دبایه قبول عوام یافت ۔ حالات مجاذیب و مجانین بر ملازمان حضور می شمرد و زرهای خطیر بنام آن گروه می برد۔ چه اگویم که خودش می خورد حضرت اکثار شراب جگرش را دو یافت ۔ روزی چند صاحب فراش ماند و بانجهان شتافت ه

در گزشت ازجهان وزیر علی = ماه عاشوره روز پانزدهم
باده بسیار خورد و مرد ازان = سال فوتش برآمد از دو چشم ۱۲۸۰

فقراتیکه در غدر بهم بستن دیوان چرکین و خواجه

میر درد بر سر مجلد نوشته شده

حضرات ناظرین دماغ نشوند و برین بالعزاز جا شوند که مشک اذفر و پشک استر را بیک طبله نهادم و قند مکرر و صبر مقطر را باهم امتزاج دادم۔ یعنی اجتماع کلام میر درد و میان چرکین بیک شیرازه که آرایش چهرها چره و فاجره هست بیک غازه۔ چرا نباشد۔ آن مستوجب درود خواندن۔ این مستلزم لاحول بر زبان راندن۔ آن آیه صلاح این مایه مزاح۔ آن غذای لطیف۔ این فضلهٔ کثیف۔ آن مفرح دل این دوای مسهل۔ آن رنگ تاثیر۔ این خون بواسیر۔ با اینهمه شنیده‌ام که در روز امید و بیم = بدان را به نیکان ببخشد کریم ضمناً چشم تماشا با بینظرهم کشایند۔ و برفع حاجت تفنن ازان کا بخانه باین پاخانه درآیند۔

فقرۀ که وقت برداشتن نقل دستنبو در سر آغاز نوشته شد

اللہ اللہ حبیبا ہی ذکارا خامہ ثانی اثنین عصای موسی ہست
و دوست نائب مناب ید بیضیا ست۔ بلی سواد نامہ ہر سیار و کہ
در جیب آن نسخہ سحر سامری بکاغذ توتیا نا ست۔ ہمانا نامہ گرد
آورد فرو ہیدہ کسی ہست۔ کہ اینگونہ کرشمات برانگیختہ طبع وقادش
بسی است۔ غلط نمی کنم و غلط نینت۔ ظہوری و نظیری از پیش بینی
نصیبی بردہ اند۔ کہ پیش از زمان این دیر آمی زراہ دور آہی
مردہ اند۔ اگر بتقاضاے قضا رفتہ باشند۔ در آرزولیش
رو بہ قضا رفتہ باشند۔ ابقاہ اللہ تعالےٰ بالقابہ۔

فقراتیکہ وقت برداشتن سواد نسخہ مہر نیمروز در سرآغاز نگارش یافت

فرایاد از شیوا شیوۂ استاد معنوی۔ وجادو جادۂ اسد اللہ خان
دہلوی۔ کہ عبارت این نسخہ قوت مطالعہ ام را صفت عطش
مستسقی داد۔ چہ نگرستن فراوان۔ و آرزوے دیدن ہمچنان

ہر چند صحیفۂ نازل بشان ملت است اگر فاش تر پرسی نسخہ از آن ملت

سوودران دیدم کہ سوادش بردارم۔ تا از سر ہیچ حرفی سرسری

نگذرم در ہیچ نقطہ نادیدہ نگزارم۔

فقراتیکہ بر انتخاب اردو اشعار استاد نگاشتہ شدہ

حبیب اللہ نامہ سپاہ دیانداز تجربہ و عمل۔ و لحاظ مورد و محل

شعرے چند از دیوان استاد معنوی۔ اسد اللہ خان دہلوی

برچیدہ۔ و آنرا در خلوت ندیم راز دار و در جلوت حکیم آموزگار

خود فہمیدہ۔ حاشا کہ این انتخاب دلیل پسندیدگی آنہا باشد

و حجت ناسنجیدگی بسیاری برترا شد۔ اللہ اللہ زاہد کم فرصت

اگر ورد پنج سورتی بنماز پنجگانہ اختیار کند شرافت ذات

قران را چہ گناہ۔ و صدف تنگ ظرف اگر رشحۂ چند بسیرابی

جگر برگزیند عموم لطافت قطرات نیسان را چہ زیان۔

فقراتیکه بر دیوان اردو و اشعار جناب غالب نگاشته شده

مستوجب گردیدن شتر بار کتاب‌ها به فرود آمدن کماهی وزن فراقی مرا
خفقان شد و تب می‌داشت. باری مطالعه این صفحات و اوراق که
با علاج و مداوا همعهد باشد مؤثر نسخه مسکن نوشدارو و برای من نگاشته
یعنی در جنب این گزین مختصر مطول مجموعه‌های دیگر بر طاق نسیان نشست
و فارغ از کشاکش خواهی دیوان شیخ امام بخش ناسخ گیر خواهی
دیوان خواجه حیدر علی آتش. سبحان ربی العظیم و بحمده.

تقریظ دیوان ناظم

علوی همت و فراخی حوصله هم پیشه هم نواله خویش مطاعی عزیزی
مخدومی غلام علی ناظم را نازم با همه مزایای روشن که ما ناچراغی
از شعله طور برافروخته اند و طبعی صاف که توان گفت جوی از چشمه
کوثر بریده اند از بدو شاعری آنچه اصناف نظم بقید رقم آورده

همه اش را مشق و تفننی بیش نشمرده ورنه اکثری از اہل گزافند که تا شعر را ہمواری بافند چون کرم پیله برخود تنند و فال شادی مرگ زنند اگر آن کہنه سبے نمارسیت باعتقاد شان شمله فخر الدین رازیست از افکار این عزیز آنچه فراہم است و به نسبت شماره منظوماتش کم از کم است باصرار عزیزان روی بیاض دیده واد بر اکثری از امثال اینها خط النسخ کشیده۔

تقریظ رساله مصنفه میر کاظم علی شعله تخلص

الله اکبر تا دریافت جامع این نسخه که موسوم بتاریخ محبوب جاہی میباشد سر بار اہتمام در تادیه صنایع دیگر التزام استخراج سنه معیز هم کرده است در هر فقره و مصرع ـ حبیب الله نامه سیاه را که فکر مشکل سگال و طبع دشوار پسندش نداده از چراغ از چشم پرید۔ بیخود د حیران بر ہر پاره نظم و نثر گردید۔ چنانکه آسیب زده شب

انتظار ستارهای آسمان شمرد۔ و دیده حباب جویبار تنوع گلهای بوستان نگرد۔ شعله تخلص مجی میر کاظم علی الموسوی که دلش نوانا با و دماغش قوی چه پایه دود چراغ خورده باشد۔ تا این شگرف نامه بسواد سپرده باشد ؎

زبان وقف ستایش کرد و تحسین = ذکا این نسخه رانگریست هرگاه
توانی یافتن تاریخ سالش = شماری گر حبیب الله و صدواه
۱۲

عرض حال

؎ مراهست دردی که احوال آنرا = بعرض طبیب سبب دان سانم
گر او نشنود باری از بهر عبرت = بسمع عزیزان و اخوان رسانم

تا صدر وزارت دکن بذات خداوند نعمت روحی فداه سعادت اندوز و طنطنهٔ نظم امور و آوازه قدردانی بنزدیک و دور سامعه فرز گردید خود را از وطن اصلی که من مضافات مدراس است بحیدرآباد رسانده دکما بیش مدت یکسال در بند تفحص وسیلت و واسطه ماندم۔ مردمے

عبدالوہاب حسینی را نازم که ازان بندم رہائی۔ و قصیده و عرضداشت
مرا بنظر ملازمان خداوندی رسانید۔ بکسب شرف بساط بوس سه ماه و
کسری زیاده گزشته بود که در تاریخ غره ذی حجه سنه ہزار و دو صد
و ہفتاد و دو به بندگیم بر داشتند۔ و به منشی خانه تعلقات که در آنجا
کفالت کار انشا نامزد عبدالقادر و تصدی مہم حساب بذمه ہمت راو
ومہین برادرشان بود برگماشتند۔ ده سال ہے آلودگی غرضی و
دور از تعارض الزامی در سرانجام امور مفوضه خود نفسها سوختم۔ و از
تحسین و التفات کار فرمایان که بغیر تحقیق حسن کارگزاری نصیب
نشود بہره وافی اندوختم۔ تا آنکه در سنه ہزار و دو صد و ہشتاد و یک
مجلسی مختص انتظام امور مالگزاری مجدداً انعقاد یافت۔ و قومی از عمله
منشی خانه بذیل و طفیل عبدالقادر بآنطرف شتافت ہمت راو
بعہده جلیله محاسبی صدر کامیاب گردیدند۔ و با وصف صدور
حکم به معاونیی چند نقل و حرکت من از پیش خود نه پسندیدند

آخر این مجسته گوهر خجسته پرور یا برنیکو خدمتی وکم نعمتی من زحمتی تمام پیدا آمد۔ و در خصوص کامیابی من بعهدهٔ دوم تعلقداری یا سوم تعلقداری درجه اول بپیشگاه سرکار خامه فرسا آمد۔ عنایت نامه که نشان (۸۶) پیشانی داشت بجواب آن در گیرنده باین فرمان که (حالا بر تمامی عہدہ ہاے دوم وسوم تعلقداری مردم مامور شدند و ہیچ جای خالی نیست) شرف صدور ارزانی داشت۔ چون ازین پاسخ نفی استحقاق قدرا فزائیم باثبات میرسید۔ نوبت ظهور امر صبر بانتظار وقت کشید۔ ماه یازدہم روز عید بعد تادیہ شکر دافع البلیات که تفصیلش ازین قطعه پیداست ؎

دھری خوشی منائی تھی عید صیام کی = رونے گئے تو سے نہ گئے روزی جو رفا
دربار خسروی مین جو پہرا دای نذر = جانے لگا وزیر دکن نہجتی تو دہ
قصد ہلاک کرکے کسی بدمعاش نے = تاکا ہی تھا کہ آڑھی ہوئی رحمت الٰہ
چوکا نشانہ چوکے نہ کیون خود پہنچے = نکلے تو یہ صدا کہ خدایا تری پناہ

اس جملہ دعائیہ کو گر کریں شمار تاریخ بھی نکلتی ہے البتہ حسب خواہ
با آوای نذر پرداختم کہ ہمانا عرض دستگاہ نیاز بود۔ و مورد شادی
شدم کہ البتہ مقتضای التفات بندہ نواز بود۔ فرزانہ محاسب آن
ارشاد فرایاد داشت و بجوالتش مرفوع یاد داشت نام برگاشت مرزعہ
بنظرگاہ خداوندی در آمد وبدین توقیع مزین برآمد (السید عبد الرزاق
اطلاع شود کہ بوقت خالی شدن جای عہدہ سوم تعلقداری یاد دہی
شود) از انجا کہ جناب ہنوی برفع تکالیف دینی یعنی نماز پنجگانہ بدرگاہ
سمیع الدعوات بتکرار التجا آورد۔ مراہم فکر رفع تکلیف دینوی بر نگارش
این عریضہ آورد و بجا آورد۔

عریضہ

بخت و اتفاق امر تقدیریست۔ نظر بر اسباب ظاہر مزید منت بندگان
دربشگاہ خداوندان موقوف بر استعداد یا قرابت یا سفارش
میباشد۔ استعداد بندہ می توان دریافت دریشہ انشاگری و

معاملت نویسی که بدان نامزدم - اگر از دیگر مشاهیر این فن پاسے
کم آرم بجوی نیرزم و قدامت بنده دوازده ساله ست که امتداد
اینقدر مدت مشت خاکی را خمیر مایهٔ جبینی میگرداند - و بارزش نمایان
میرساند - و سفارش بنده از جانب کار فرمانی دفتر محاسب است
که معتمد سرکارند و از سعی و سفارش لایعنی اجتناب دارند - چون
این هر سه ذریعه برای بنده فراهم بود بانتظار التفات مدام بسر
می بردم - و فلاکت نقد را بامید رفاهیت نسیه فراموش می کردم
آخر کار بقبول خدمت سوم تعلقداری که دران نه بوی آرزو و قرب
آستان خداوندی میسر است و نه حسب کفایت مصارف بیشی مواجب
مقرر است چگونه سر فرود آرم

تشنه مردن بغم ابر کرم زان خوشتر است که یمی تر شود و دل تهی از بی آبی
انتهی صوابدید محاسب عریضه را بذریعه مرفوع بملاحظه خداوندی فرستاد
و پیشانی مرفوع بغازه چنین توقیع حسن دیگر عرضه داد -

توقیع

(اگرچه دفعه اول اضافه کم است مگر نردبان ترقی ست اگر عهده
سوم تعلقداری منظور نشد و دیگر کدام خدمت است) گفتم رضای مولی
از همه اولی ـ دوم تعلقداری چه نجستگی دارد که دل را از سوم تعلقداری
توان جست آبے که از سر گذشت چه یک نیزه چه یک دست تا من
از امتیاز این و آن درگذشتم راه تا گذشت بر بهم بر تسلیم من نتیجه
مترتب نگشت ناچار این رقعه بخدمت محاسب نگارش یافت ـ

رقعه

چون از کارگزاری و امیدواری کاری بر نیامد دست بدامن
سفارش عالی که البته معتبر ست زده بودم با این برخلاف جدت
محمد سعید و سید محمد مودودی خدمت و قدامت چهارده ساله ام
مستوجب تجویز سوم تعلقداری گردید ازانجا که در اختیار آن قطع نظر
از عدم وسعت معاش مفارقت درگاه خداوندی لازم بود مستدعی

بخشا بستی منشی محمد صدیق شده هم که شاید افزایش را به درین کار صورت بند د آنهم نشد. اکنون که شیخ داؤد بسفارش بوین صاحب تحق خدمت نیابت صدر مهتمم کوتوالی شدند بعرض سرکار بنده را بهمان خدمت سابقه شیخ داؤد یعنی سوم تعلقداری میدک مامور فرمایند که بالفعل از قرضخواهان رد پوشی منظور و آنها را سبیل ادای قرض ملحوظ باشد انتهی) و بدرلعیه مرفوع پیشگاه خداوندی گزارش یافت من درین اندیشه که پای براه رضا کشاده ام و خدمتی که منظور سرکار است نشان داده ام - چنانکه صدور حکم را بالتی منظور نشده - مراهم بعلکه مبالغ دیگر نباید باز الیست - ناسازی بخت امید سوز و طاقت گداز آمد - یعنی مرفوع بطراز این توقیع باز آمد -

توقیع

(جای خالی نیست سوم تعلقدار میدک صرف منصرم کار نایب صدر مهتمم فعالی مقرر شدند - بعد قایم شدن ایشان جای خالی خواهد شد)

ہر ہی سیزدہ سالہ کارگذاری۔ و دو سالہ خواستگاری۔ الحال قبول عہدہ سوم تعلقداری۔ وتحصول آن نیز دشواری۔ محاسب فرزانہ پشیمان کہ کوشش خودم بادر رفاہ حال تو انرسے نیست۔ ذکای دیوانہ حیران کہ التماس مربیانہ را این مایہ دعوی حق خدمتم باد یگرے نیست۔ مگر یکے از مقربان درگاہ را برین ماجرا دل بدرد آید و درد مندانہ بہ پیشگاہ خداوندے طومار ناکامیم باز کشاید۔ چنبل دایہ جوے ہستم کہ سیاہ نجنگیریم ناگوار باشد و تا سنزاہم۔ نیز دوسے کارگزاری ہا دارم و دو چند آن مزد ہمی خواہم۔ الکاسب حبیب اللہ

دیباچہ بیاض اشعار محمد ہدایت اللہ خان فرید تخلص

خامہ را کہ من تراشیدم	شعر ادشاد بر زبان دیدم
بتماشا رسید نی دارد	جلوہ مفت ہست دید سنے دارد

لاریب فیہ بیاضے می طرازم۔ سفینۂ ریاضے می پردازم کہ ہجوم تلاشہای بلندا بر بہارش۔ جوش معنی بیگانہ سبزہ زارش۔ غنچہ اش بندش چست۔ گلش مضمون رنگین و درست۔ لالہ نفی کمر یار۔ نافرمان شکایت روزگار۔ سنبل تعریف کاکل نرگس شکوہ تغافل۔ سرو ذکر سرکشی طرف ثانی۔ شمشیر کہ فریاد از دست تیغ رانی

سبحان اللہ عجیب جائے	ہر صفحہ فضائے جانفزائے
جوئے کہ دران میان روانست	اندازہ صافی زبانست
آمد بہ نمود طرفہ نیرنگ	افتادہ رنگ بر سر رنگ

این رنگ دگر کہ آن نہ بیند — سبقے بروے خضراش نہ بیند

زین باغ سگے ہر آنکہ بوید — ہذا شئی عجاب گوید ہو ہو

تا چند کنایہا سرایم — اینک تصریح وا نمایم

گلزار کجا چمن کدامے — بودہ ست حقیقت کلامے

کز حسن ادا سے دلبرانہ — دل مے برد از کف زمانہ

زندہ تمنا سیر اگر چمن ست دیدنی۔ وگر کلام ست شنیدنی۔ چرا نباشد صحابیش رنگین خیالیست دام اجلالہ۔ تا تالیش خوش مقالیست حصل آمالہ۔ یعنی نگارین محمودی صاحب طبع روان محمد ہدایت اللہ خان متخلص بوجاہت۔ کہ فکر بلندش مجبران نمند کز تحت الثریٰ مفاتیح السنۃ الشعراست۔ و تاثیر کلامش مصداق ان من الشعر لحکمۃ وان من البیان لسحراست مضمونی می آرد کہ ہوش می رباید۔ قافیہ سے بندد کہ دل مے کشاید۔ لطیفہ کہ تشبیہ او بود افزا فنی ورانست۔ وامرے کہ نسبت بکلامش عیب ہنرگران۔ فی الفعل اگر آوردست چون جہان نما خوانندہ عزیز دلہا۔ واگر قافیہ شایگانست چون گنج شایگان خلاصہ حاصلہا۔ ہشدار کہ از جادہ تعمق نگذری وگمان ہجو واقعات در کلامش نبری چہ تمثیل مستوجب الوقوع نیست کما قال النبی صلی اللہ علیہ وسلم من بنی للہ مسجدا قدر مفحص قطاۃ بنی اللہ لہ بیتا فی الجنۃ۔ السلام ای سلسلہ تقریر۔ الوداع ای اطناب تحریر۔ ہمی در پیش ست کہ سر انجامش منظور خویش ست۔ آن شاہد دلفریب را برکرسی سخن نشانم۔ بل بر دعوے خود شاہدے سگذرانم

تمت

حصّۂ نظم

قصائد

قصیدۂ اوّل در مدح
خداوند نعمت عالیجناب مستطاب نواب
مختار الملک مدار المہام خلد مقام

قسمت من لقمۂ زین ہفتخوان کرد آسمان
تا رسد در کام آہنم استخوان کرد آسمان

غالبا بودش نظر بر رنج روز افزون من
گر نصیب من حیاتِ جاودان کرد آسمان

دستگاهی دید اندر سینه کوه‌ها مرا
رنگ داد و سنگ را قیمت گران کرد آسمان

آنکه استادم که پیش از مقدم فصل بهار
شاخ و برگم وقت آسیب خزان کرد آسمان

صبحگاهی راست میکردم بکام دل نفس
شب بکینم تیر دیگر در کمان کرد آسمان

جوشش باران تا دعایم را نسازد مستجاب
بر سرم ابری اگر آمد دخان کرد آسمان

خواستم باشد دم و دودی بکام دل مرا
دود آهی با دم من توامان کرد آسمان

آرزوی گنج باد آورد در دل داشتم
باد را آورد و خاکم در دهان کرد آسمان

از پی کسب سکون طفلانه در کتب شدم
دشت گردی بهر من درس روان کرد آسمان

گر چراغی ظلمت آباد مرا در کار بود
بهر آنهم وعده شب در میان کرد آسمان

نا خدا از دست طوفان جان بتا برتن ربید
بر کشید و کشتیم را بادبان کرد آسمان

رنج بیماری بخود گفتم که نتوانم کشید
بهر من تجویز مرگ ناگهان کرد آسمان

میکشم جوری که نتوانم پی تمثیل گفت
کرد با من آنچه با ذات فلان کرد آسمان

بخت آتش من بطرز تازه هر شام و سحر
نام را بر خوان هستی میهمان کرد آسمان

از عدم آورد و امید بهای رنجم در جهان
عاقبت با هم نه بنجم گران کرد آسمان

یا بسی منزل مقصود نگشادم هنوز
سد راهم کثرت سنگ نشان کرد آسمان

نفحهٔ مشکی اگر جستم بتا بیهده کام
نافه خود در دامن زخم نهان کرد آسمان

جرم فاحش سر زد از من سربلندی خواستم
تا بدین حیلت سرم را برنشان کرد آسمان

سر به تکلیف سوال چند کرد طول امل
هر سوالم را جواب از ریسمان کرد آسمان

داشتم صنعت لعبی که کحل جواهر خواستم
سودهٔ الماس اندر سرمه‌دان کرد آسمان

ز آنها تا کرد دیبها آنکه حسب هم تو بتو
آسمان کرد آسمان کرد آسمانکرد آسمان

من نکردم کرد فی بود آنچه یعنی شکوه‌ها
پیش ... با آنچنان کرد آسمان

کیست داور آن فلان طول زمان فخر ملک
کز غبار آستانش نیستوان کرد آسمان

تا تو اندر شد سرای همچو یوسف طلعتی
سلطنت را چون زلیخا نوجوان کرد آسمان

وسعت دانش اگر بنوشت مجمل نکته
نه ورق را صرف شرح و بسط آن کرد آسمان

هر کبوتر کان فراز بام قصرش خانه ساخت
آن کبوتر را لقب عرش آشیان کرد آسمان

انتقال حکم او را گوش شستی در کار بود
بر میان دامن گره از کهکشان کرد آسمان

خلعت و خیل و جواهر حاسدش هر جا که یافت
بوریا و نفت و آتش در زبان کرد آسمان

تیر او گفتند پیغام قضای مبرم است | جمله قسمیه مرگ دشمنان کرد آسمان

آهوان را امید چه حکم عیادت عدل او | گر تهی لازم بی شیر زیان کرد آسمان

جا بجا افتاد و نتوانست گامی پیش زد | برق را با توسنش تا همعنان کرد آسمان

تیر عزمش آشنا بازو نگر دیده هنوز | لشکر طایر را بطِ بحر کمان کرد آسمان

همین نقش پای او دارد زمین در سرنوشت | بر زمین خود را بلاگردان از آن کرد آسمان

ماه سیر بزمگاه عدل او گرد آرزو | جامه عریانی ماه از کتان کرد آسمان

تا بر آید بر سر قصر علوی همتش | زینه عرش برین را نردبان کرد آسمان

تیغ چون محراب او تا شد علم روز مصاف | صد دعا از بهر حفظ و امن جان کرد آسمان

هر چه آمد بر سر لعل و گهر از دست است | خط دست سرنوشت بحر و کان کرد آسمان

تمام آب روشن است و گور اینها گلشن را | چون توی را تا چراغ دودمان کرد آسمان

چهره دارد سبز او از داغ و تف دشمنت | بعد کشتن گر نگون دیدش ستان کرد آسمان

خصم اگر روز مصاف نیزه بر دوش داشت | نیزه اش غنچه جسیم حبان کرد آسمان

مدحتت را پیشتر زین همدمی هم نظم کرد | کش ردیف آمد همین کرد آسمان کرد آسمان

بر زمین شعر بوذ آن آسمان اولین | آنکه گفتم بنده دوم آسمان گرد آسمان

مطلب من بنشیت عرض فوقیت بل نکته ایست | آنکه طبع روشنت زانکته دان گرد آسمان

گر نشان جوید جز در حبل خدا آمت مباد | هر که را بر مطلب دل کامران گرد آسمان

در مکافات عمل بر جان اعدای تو باد
هر بلا نازل سوی اهل زمان گرد آسمان

قصیدهٔ دوم

خجسته غرهٔ شوال و صبح عید صیام | که کرد غصه و غم را چو صوم عید حرام

چه غره غرهٔ پیشانی نگار و عمر | چه عمر عمر ندیمان صحت و آرام

چه صبح صبح شب انتظار مقدم رند | چه روز روز وصال نگار سیم اندام

نه غره روشنی روی همتی که زدهر | زدود کلفت امساک ابر تنگ ظلام

نه صبح مائده مهمانسرای خلیل | که باگشادوی آمد برات عید طعام

بفتوی شرف روزگار بنیت عجب | غلاف کعبه شود گر سیه گلیمی شام

شکست توبه بهر عیش رفته داد آواز | که باز آی فگنده عنان گسسته لجام

گذشت آنکه بتقلیل خواب و خوردی رو | ق | همه لطافت ارواح داشتند اجسام

رسید اینکه با کنار نعمت الوان | شود مجسم و محسوس پیکر او نام

کنون که وقت مکافاتهای ما بگذشت | مده ز دست اگر دست داد شرب مدام

بخانه با کوچه مغان بشتاب | چنانکه پس فتدت عمر تیز رنگ و سلام

بیار پای کم و تن مده بشرب یهود | که هست منع تشبه بکفر در اسلام

بگیر جام و لبالب کن و دمادم کش | چنانکه جای عرق باده ریزدت ز مسام

بزور نشئه دماغی بهم رسان سرمست | که پشت پای توان زد بچرخ مینافام

بفر آنکه علویتش همی زند پهلو | بقصر مرتبت حضرت مدار مهام

ستاره کوکبه مختار ملک والاجاه | که داده است نظام دگر بملک نظام

درآمدند بیار روز لقب او حساد | چنانکه در شب میلاد مصطفی اصنام

عموم مکرمتش فاش میتوان دریافت | ز لفظ عام که بوده است ملحق انعام

خیال بذل عطایا به دل ببندد بیا | که بهر طوف حریمش همین بود احرام

بعهد عدلش که بر امکان ظلم راضی نیست | ق | چو رفع خوف و خطر خواهد از دل انعام

وجود شیر در اقصای ملک نتوان یافت — مگر بجنگل عزم تو بچگان شیر اندام

سوال را کرمش میدهد نوید نعم — بسرعتی که نگوید کسی جواب سلام

بصرف مرحمتش بحر و کان وفا نکنند — مگر ز مرحمتش مایه ستاند وام

ق

زهی بامن جهان عزم و همت مصروف — بحکم حفظ تو درهم خزیده باز و حمام

بهیایی که بود پیش مرد قاعده دان — همان تجانس حرفین و صورت ادغام

بعهد لطف تو پیداست جلوه خوبان — ازان شبیه که افتاده لازم حمام

بروز معرکه گر تیغ خشم بر گیری — چو آب رفته نیاید دگر بجوی نیام

سنان تست زبانی همه ادله طراز — برین مقوله که جرح اللسان لا یلتام

گدا اگر همه کشکول ز آسمان آرد — نظر بجود تو تنگست شکل چشم لیام

چو سوی باغ خرامی پی تماشایت — نگاه تعبیه گردد بدیده بادام

وجود خصم تو معموره بود که درآن — صدای نوحه همی گل کند ز سر لب بام

عجب نباشد اگر انتزاع کرده گرفت — دراز دستی عزم تو خنجر از بهرام

بقصر قدر چو پرسی که حاجب در کیست — فلک بعرض رساند که این کمینه غلام

بود بدست تو سر رشته زهر هم که آن | زمام توسن گردنکشی ست گردون نام

مخالفان تو میخواستند ادای نماز | که دادشان ز حبوط عمل قضا اعلام

ق

سری به پیش فکندند از ندامت ها | درین رکوع بسر رفت تا بروز قیام

اگر بچشمهٔ حیوان گذر کند خصمت | زبان موج دهد در دمش ز مرگ پیام

علوی همت آنجا که بزم می آراست | شود سپهر برین شیشه ماه گرد جام

ادا نشد صفت ماه و عذر آن معنی | لطیفه ایست بدانست بنده لب ملزم

مرا چو مبلغ تنخواه خود بود ناقص | برای ماه سپندم چگونه نقط تمام

نوازشی ز خداوندیت بود درکار | که من برایم ازان رشک وهم برآید کام

خدایگانا مدح تو حد امکان نیست | ازان خوش آمده عرض دعا ز طول کلام

دوام جاه و جلال تو آنچنان بادا | که خضر نیز نه بیند بعمر هیچ دوام

قصیدهٔ سوم

دوشینه بود یاور من بخت کارگر | یعنی شدم مصاحب خلوتسرای یار

آنخلوتی که هیچ نخیزد ازان ملال | آن خلوتیکه می ننشیند دران غبار

آراسته چو طاهر پیران خود فروش | پیراسته چو رودی جوانان ساده کار

از گونه گونه نقش همه انگلمه و چین | وز چونه چونه مشک همه اذفر و تتار

ساغر نشسته چشم بر اندازه نیوشش | میناستاده گوش بر آوازه بیار

گسترده فرشهای حبا اگانه تو بتو | کز بس لطافتش رگ گل جای پود تار

برچیده دستهای گل و لاله متصل | کز بس طراوتش همه آبی بروی کار

چنگ و رباب و زخمه و مطرب بهر طرف | نقل و شراب و ساغر و ساقی بهر کنار

این چار در معامله عقل پرده در | آن چار در مطایبه عشق پرده دار

او در میان نشسته باندازه دلفریب | چون نقش مدعا بمراد امید وار

دندانه در زیر لعل گهربار خنده | کان خنده میبرد ز دل قدسیان قرار

بنهفته در نگاه اثر ریز غمزه | کان غمزه می برآرد از اهل ورع دمار

گاهی نموده صبح قیامت در آستین | ساقی خمیرمایه صد فتنه در انار

گاهی گشاده زلف که شام است السکون | گاهی نموده چهره که صبح است الفرار

چیچیده در زنخ غبغب سیب ذقن بهم | اندر مذاق بوسه خوش آینده و گوار

این هدیه لطیف که از شوق دیدنش — یوسف تپید چو عاشق دلخسته در مزار

آن تحفه نفیس که از فرط حسرتش — پرویز پشت دست بدندان کند فگار

آورده بهر صوت و نغم از دهان تنگ — راهی که گم کند بد و صد دیده هوشیار

سر کرده نرم نرم باهنگ دلبری — آنها که عندلیب نداند یک از هزار

با عضو عضو خویشتن آورده در میان — احکام تازه تازه بقانون کیش دار

ابرو بزیر تیغ بکش تیغ شهر را — گو از حطیم کعبه کشد گرد خود حصار

گیسو کمند جذبه در افگن بگردنش — باشد خطیب گر همه بر منبر و منار

مژگان ز تیر کشی که تو داری بزه ببند — تیری چنانکه مرغ مصلی شود شکار

عارض ز آتشی که تو داری بسوز پاک — هم خرقه هم عمامه صوفی بیک شرار

گفتم بخود که تا ندهد دست کام دل — دست طلب ز دامن این عشوه گر مدار

زان بیشتر که نوبت حرف و سخن رسد — باشد هر آنچه لازمه عشق پیش آر

اشکی فشانده‌ام از بن مژگان نیش‌کاف — آهی کشیده‌ام از ته دل آسمان گذار

دستی زدم بسینه و دستی زدم بسر — هر چند رفته بود مرا دستها ز کار

برخوانادم آن شوخ که به تسخیر جنه بود ‌ ‌ صد بار آزموده بسیر گوالیار

مرغیله می کشند بآئین اصفهانش ‌ ‌ دیدم در آن زمان بهوا مسکند گزار

برخاستم بلابه و درخواستم بعجز ‌ ‌ قرنی که حاصلش همه بوس و همه کنار

برتافت روی از من و گفت آن شنیده ‌ ‌ یعنی که گفته اند قمار و ره قسما

شرطاست دمنی اینگونه دوستی ‌ ‌ یکمایه اعتبار اگر داریش بیار

گفتم که عالم متبحر مرا صفت ‌ ‌ گفتا که رسم علم نباشد درین دیار

گفتم که من طبیبم و حاذق مرا لقب ‌ ‌ گفتا علاج خبط بزردی حبه ابکار

گفتم که من دبیرم و فرمان نگار وقت ‌ ‌ گفتا مگر یمین نکنی فرق از یسار

گفتم که کیمیاگرم و خاک زر کنم ‌ ‌ گفتا که زر چو خاک نشاید باعتبار

گفتم که تاجرم گذر من کجا که نیست ‌ ‌ گفتا ترا کنند بهر جا بیان شمار

گفتم که شانه بینم و گویم ز حال غیب ‌ ‌ گفتا باستخوان نگر و کلب جیفه خوار

گفتم که پهلوان نبرد آزموده ام ‌ ‌ گفتا که خلوتست نه میدان کارزار

گفتم ستاره دانم و استاد این فنم ‌ ‌ گفتا تو کاذبی برسول بزرگوار

گفتم که مدح خوان وزیر دکن منم — کو بر تمام ملک بود صاحب اختیار

گفتا گر اینچنین است بیا بوسه بده — بر مقدم تو جان من و صد چو من نثار

زانها که از حقایق مدحش بیاد تست — چیزی بخوان که سامعه دریابد افتخار

گفتم بچشم ساختم الف قصیده — کانرا چنین است مطلع خورشید اشتهار

مطلع ثانی

ای هیبتت ز چهره اعدا آشکار — دلهای شان دو نیم ز تیغت چو ذو الفقار

ذات ترا به مصلحت عام آفرید — آن آفریدگار که خود نافع است و ضار

در هر کجا که لطف تو کلفت زدا شود — انگور باده میدهد آن باده بی خمار

در هر کجا که عنف تو منع شفا کند — زنبور شهد میدهد آن شهد زهر مار

مانا ست عالم گذران جویبار را — سروی نرسته همچو تو بر طرف جویبار

احکام شرع گشته بنام تو مشتهر — بنیاد ملک گشته برای تو استوار

این اطلس سپهر که دامنش طول و عرض ها — بر قد کبریای تو بود تمام ست [illegible]

بازار فتنه گرد حوادث بعهد تو — سرد و تر افتاده چو [illegible]

بخشی چرخ را بزمین میتوان کشید — گر از طناب خیمه جاهت بود مهار

از آب و خاک و آتش و باد اختراع کرد — اجزای جسم پاک ترا صنع کردگار

آن آب آنچنان که بجوف صدف شود — گوهر همین دولتش البته شاهوار

آن خاک آنچنان که بود مایه شفا — در اعتقاد جمله صغار و همه کبار

آن آتش آنچنان که بجز شعله اش ندید — موسی نتیجه ارنی های باربار

آن باد آنچنان که بساحل همی برد — از کام ورطه کشتی وامانده در بحار

پیش تحمل تو فلک نیست مرتفع — پیش تحمل تو زمین نیست بردبار

گر میوه بکام دل دشمنت رسد — هر شاخ را تگرگ کند ابر سنگسار

در باغ دهر عدل تو طوبی همی پرورد — کانرا ثمار امن و امانست برگ و بار

دهر از برای عدل تو آورده جامه — کانرا تمام شکر و سپاس است پود و تار

آنجا که ذکر خلق تو با هم کنند خلق — گردد بخور خیزد اگر از زمین بخار

آنجا که لطف طبع تو الفت دهد رواج — وحشت پی گریز بر آهو شود سوار

ق

از بس افاضتی که بکلک تو داده اند — نالش بود بفیض رگ ابر نوبهار

آن رگ اگر بداد نباتات وا رسد — گلهای گونه گونه برآرد ز شاخسار

یا هست رشته نظر آفتاب و بس — شیرازهٔ توافق اجزای نور و نار

آن رشته گر بکام جمادات بر تند — در سنگهای سنگ دهد لعل آبدار

ق

روزی بفکر شام که آن شام وصل بود — میداشتم بسینه ولی محو اضطرار

بیخود ز کنج خانه بدر جستم و شدم — انگاه زیر بام تو با سایلی دوچار

پرسیدمش بمصلحه یا بهر امتحان — باشد ز مرگ سخت تری هم بروزگار

شکر تو اثر گریست فرصتش نداد — چندانکه بر زبان گذرد لفظ انتظار

افسون ازان بر آید و مغز حسود ازین — گرز ترا کجاست نشانه بگو کنار

آن از مکان نجنبد و این بر عدو زنند — پیل ترا کجاست نشانی بگو بهار

صیاد ابصار نیست و لبصیرت ترا دو چشم — بینی ازان هر آنچه بود در پس جدار

سرگشتگی است گردش دول هرزه گرد است — بر رای تو اگر نبود چرخ را مدار

ق

دشمن بروز رزم تو گر از میان گریخت — مگذارش بهیچ مکان نیست زینهار

گر بر فلک رسید نزدیک زهره پر — ور در زمین خزید بگور گناهگار

آنجا مدام رنج تشنج ز جوش بد — اینجا تمام وجع مفاصل زبس فشار

آنجا به پیش نوک سنانهای سینه در — اینجا بزیر سم هیونهای راهوار

فلک فلک بقلزم قهرت اگر شکست — یک تخته هم ازان نتوان دید برکنار

گاو زمین بپایه جهت اگر نشست — شاخش بکام جنّتیان برد هدانار

ای داور زمانه وکفا فی المثل مریض — در دفع هر مرض تو فلاطون روزگار

قدر دوا سفید نیامد بی مزاج — افزایشی دران ز فلاطونست خواستار

طول مقال بهر مریض است ممتنع — زان مدحت ترا بدعا کردم اختصار

تا باشد امتیاز سفید و سیه بخلق — یعنی جدا کنند تباشیر از قار

خسند در روی چین سگال تو صبح دم — ماند به بخت دشمن تو شام زنگبار

قصیده چهارم

سر بر زد آفتابه زرین آفتاب — بر روی خفتگان سحر تا زنند آب

یعنی که روز عید بر آمد بکام دل — روز لیست اینکه می نتوان دیدنش بخواب

روزیکه گر بموی سفیدش کنم شبیه — بر فصل شیب رشک برد موسم شباب

امروز بسکه صرف نشاط است سعی خلق / می ریزد از مسام بجای عرق شراب

امر غریب نیست ز آغاز فرخی / آید هما برون اگر از بیضهٔ غراب

رفت از میان تناقض طبایع چنانکه شیخ / کرد از حنای دست بتان ریش را خضاب

هر شاهد امید که دل بود خلوتش / اینک برون شتافته سرمست بی نقاب

گویا فرا گزاشته بر طاق ماه نو / ده روزه پشتیه همه اندیشه و حجاب

عشرت گرفته دامن شهرت بچار سو / افتاده قهقهه بدهن های شیخ و شاب

دنیا شده است باب تماشا بزیب و زین / مشکل که عمر نیز برفتن کند شتاب

گردیده بسکه مرجع کل صحن عیدگاه / کرده زمانه بارگه داورش خطاب

آن داوری که ملک دکن شد فضای باغ / مختار نیش چو داد سر و برگ انتساب

جاهش ضرورت خدم آنجا که وانمود / قطع جنین نماند بخاصیت سداب

پرسیدم از خرد صفت فکر و رای او / فرمود با سخن که بود حاصلش صواب

تا لطف او نشست بتعلیم التفات / خورشید را بگفت که از ذره رخ متاب

نالد بغاب بلبل و غرد بباغ شیر / رایش اگر دهد بجهان حکم انقلاب

کوه وقار و حلم تو دلیکن از کرم		بانگ سوال راند همی بحر انعم جواب

گر حفظ او مصالح کار جهان شود		بر سطح آب خانه توان کرد چون حباب

در رفع مفسدات کند رای روشنش		در رفع دیو آنچه کند ناوک شهاب

قدر بلند بین که لب بام آسمان		صد سعی کرد تا زندش بوسه بر رکاب

تا مدعا نشان در دولتش نیافت		تحصیل را دگر متصور نبود باب

ای آنکه غیر جود و سخا نیست کار تو		روز جزا همین سر دستت بود حساب

ق
ز ور مصاف بسکه ز شان جلال تو		بیش از ظهور رنگ اثر میدهد عتاب

نبود عجب اگر بدر آید بعد جسم		جان عدو ز قالب و تیغ تو از قراب

عیب و خطای خلق بپوشی و زیبدت		گویا که هست خاص تو این حسن احتساب

خصم ترا قبال برآید اگر الف		باشد همان الف که کند غدر با عذاب

باد عدو بکشت خصم تو باری اگر بسهو		گردید ز شرم نسبت تر دامنی سحاب

جان از نهیب تیغ تو خلع بدن کند		گویا که آب دیده ز پا میکشد جراب

ق
تجویز کرده اند و مناسب شمرده اند		مردم برای خلق تو تشبیه مشک ناب

غافل از آنکه گشته نسب مشک را درست — با آهوی که میکند از مردم اجتناب

حکم سکون ز لطف بهر ذره میدهی — ای امتثال حکم ترا لازم اضطراب

بر کرد دست جود تو هر دامنی که یافت — زان محرم حریم تو گویند باریاب

زیبد بر آستان تو از بس علوی قدر — گر ماه نو شود مرسن گردن کلاب

صد حرص و آز سیر شود بلکه ممتلی — خوانی نهی چو در خور همت پی ذباب

بشکست ز زور عدل تو سرپنجه ستم — بگذاشت عاقبت عقب کبک را عقاب

ق
هر جا مخالفان تو ریزند می بجام — گردند مست نا شده از دست غم خراب

آخر شود زمان طرب تا بزم شان — دجال خود خروج کند بر خر رباب

بوئیش مضرتی به جعل گر دهد ز گل — عدل تو انتقام کشد نام آن گلاب

صدر امنم خدا که در انداز شعر من — سری بود نگفته و طلسمی بود عجاب

خواهند جای فاتحه بر مرقد ظهیر — باری گر این قصیده فرستم بفاریاب

انصاف کن که فکر بلندی که [illegible] — جز من بمدحت چو توی آسمان جناب

پیر فلک که یافت جوان عمر دولتت — مداح هم جوان چو منی کرد انتخاب

تا بر فضای خاک ز جولانی هوا ‌ ‌ ‌ آلست ور متوج و آتش در التهاب

چون شاخ نم رسیده ترقی کنی بقدر ‌ ‌ ‌ چون موی شعله دیده خور خصم پیچ و تاب

قصیده پنجم در مدح خداوند نعمت و خطاب ایون

ای سرت بر آسمان و پایگاهت بر زمین ‌ ‌ ‌ بر سر اپایت بلا گردان هم است و هم این

با علویت همت اهل کرم بنود بلند ‌ ‌ ‌ با قیامت رای ارباب خرد بنود متین

خندهٔ دندان نما سقفت زند بر اوج چرخ ‌ ‌ ‌ مثبت دعوی مراد ندانهای حرف سین

حسن نقاشی در ونت کرده صحن ابن عوان ‌ ‌ ‌ لطف گچکاری برونت کرده یکت تل یاسمین

سدره در رفعت مماس لست آسیبی مباد ‌ ‌ ‌ شمعها را از هوای شهپر روح الامین

در گذشتم از تکلف قصر جنت خواندمت ‌ ‌ ‌ در ثنایت کوتهی از من نیاید بیش ازین

چشم حربا تا بدانهای ترا گرسنگرد ‌ ‌ ‌ در حق خورشید گوید لا احب الآفلین

آمدم از هر در و باب تماشا دیدمت ‌ ‌ ‌ نیستی در هیچ بابی کم ز فردوس برین

شکل روشندان ز حیرانی بهم ناید گر ‌ ‌ ‌ بر در و بامت اگر چشمی گشاید عیب بین

زین رباط کهنه بر خیزد اگر مرغ دلی ‌ ‌ ‌ در خطاب آید لب بامت بیا اینجا نشین

سقف واژون تو هر کو دید میگوید بخویش   بخت واژون به اگر واژونی افتد اینچنین

حاجبانت را اگر پرسند از نام شهور   بر زبان ناید بجز اردی بهشت و فرودین

فی المثل گر خاتمی بوده ست دور روزگار   بهر انجاتم نباشد از تو زیباتر نگین

از شکوه تو بزعم مردم ظاهر پرست   شوکت و جبروت عرش کبریا عین یقین

چشم بد دور از بنایت باد کز حسن صفا   هر رواق منظرت ماند بچشم حور عین

من بصد قالب شمار وصف تو میخواستم   آنچنان کز هر لب خشت تو خیزد آفرین

طبعم از روی کنایت گفت القاب صدف   اینقدر کافیست یعنی حامل دُرِّ ثمین

لاجرم گویم که زین برتر چه باشد عز و شان   داورِ عالی گهر در صفه‌ات شد جانشین

کیست داور آن فلاطون زمن مختار ملک   آنکش دل مومن خدا بخشید و عهد آهنین

رو بهر جانب که آرد عزمِ عالمگیر او   نصرت و اقبال باشد در یسار و در یمین

تعبیه کردند اصلاح امور عالمی   در نفاذ حکم او همچون شفا در انگبین

باشد انکار علوی رتبتش کفرِ صریح   گرچه بود این علو معراج ختم المرسلین

او بحکم جرات و همت برآرد هر کجا   ق   تیغ خونریز از نیام و دست جود از آستین

دیدنی دارد که از آثار اثبات و قتال | بزم گردد گوهرین و رزم گردد بسدین

حاصل صد ملک چین بخشیدن آسان است و سهل | آنچه مشکل آیدش چینی رساندن بر جبین

حسن تدبیرش باصلاح مزاج روزگار | ساخت معجونی که جزو اعظم است دین

باید از دیوان عدلش حکم اگر شاخ گوزن | می تواند کرد نی زناخن شیر عرین

ق

روز میدان گر بعزم جنگ و آهنگ قتال | پا گذارد در رکاب و دست بر قربوس زین

چون هزیمت رو ببوی لشکر اعدا بیار | پای شان در آستین و دست شان در پاچه بین

خلق میگوید زبانی و طبین سترش کرده اند | خلق میگوید گلاب و مشک بوی آن باطین بیا

ق

فی المثل سازند صنعت دستگاهان فرنگ | گر بوضع فکر و رایش اختراع دوربین

بی تعمق بنگرند و بی تامل بشمرند | بخیه های دامن عیسی بچرخ چارمین

ق

فیض عدلش از طبایع برد آثار تناقض | این زمان گرگ و غنم خسبند در یک پوستین

بلکه گرگ افسانه سازد و از پی خواب غنم | سرگذشت یوسف و کوشیدن اخوان بکین

هفت جنت گلشن لطف ترا یکطرف صحن | هفت دریا مطبخ جود ترا یک پارگین

می توان گفتن که از اصطبل قدر و جاهت است | آسمان یک کره و خورشید داغش بر جبین

گرچه تیغ و خامه از جنس جماد است و نبات | ق | لیک مست حفظ تو تا هر دو را آید معین
آن بهار باغ دولت را بود جوی روان | این قیام کاخ ملت را بود رکن رکین
فتنه از اندیشهٔ قهر تو میلرزد بخویش | همچو تیهو نیکه باشد شاهبازش در کمین
در هوای محفل تست اینکه میرقصد ز خاک | نی نوا در آستین و ناله می در ساتکین
فی الحقیقت گر ز کیمیا بی فزاید قدر جنس | نافهٔ مشک است در عهدت دل اندوهگین
مردم اندر خیل خدامت شمارش گر کنند | مردمک در دیده بالله چون نه زاهدان در جنین
سربلندی جلوه از قد بالایت عیان | سرخروئی آیه در لوح سیمایت مبین
میتوان دیدن فرادست تو روز بذل و جود | دست قدرت آنچه در دریا و کان دارد دفین
جز غیوری در سر و جز همسری در جاه تو | آنچه میبایست دادت ایزد جان آفرین
شهرتی از سد رویین یافت اسکندر بخلق | ق | اینک از شهرت نصیب تست از ایجی زمین
رای چیزی دیگرست و رسمی چیز دیگرست | قرنها باید که گردد با تو اسکندر قرین
هر زمان بدخواه جاهت باد مقرون بلا | در نوشتن تا بیک املاست لفظ حاسد و حین
تا بود برج حمل خورشید را بیت الشرف | باشد آباد آن مکان و شادمان باشد مکین

قصیده ششم

صیقل گردش افلاک چو شد زنگ زدای / بشد آئینه دهر از سپر یافت جلای

رفت پروانه ز بزم و صفتش تعزیه دار / بلبل آمد سر شاخ و لقبش نغمه سرای

قاصد از تهمت کاهل قدمی یافت نجات / شد سوی منزل مقصود مراحل پیمای

رانده بودند اگر اینها را از پیش / باز خوانند بصد لطف بتان خودرای

بود در گردن خوبان که گر یواره گل / بمراد دل عشاق بعینتا وجدای

بهر تمییز بد و نیک رسانید بهم / قوت باصره از شمع و چراغ استغنای

نوجوانان خطرناک ز خدع شیطان / باز رستند چو حمام آب و ملجای

پهلوانان چو بیمار به بستر غلطان / چاق و چالاک دویدند پی سیل و تماشای

چند در پرده سخن فاش چرا نتوان گفت / هر شب آخر شد و شد صبح ز رخ پرده گشای

وه چه صبحی که ستودند بصد قیس سحر / گر دگر دعوی لاغیری وافراخته لوای

وه چه صبحی که توان یاد گرفتن ازوی / گر ز تهذیب بود خنده نا داده صدای

وه چه صبحی که توان گفت دمش جان گشای / بصفت مژده خوابیده اگر نیست خدای

ای نگارا از لب روانه مرا خورد بگوش — یارم آمد ز در و آمدنِ هوش ربای

قدم آهسته زنان جلوه کنان سوی در نگران — گوئیا میرسد انداز و ادایش بقفای

سنبلی چیده به نسرین که شدش زلف و عذار — قامتی بسته بدیبا که شدش جسم و قبای

لب دعوی عذوبت که منم عین عسل — بوسه در عرض شهادت که منم محض شفای

تا مرا دید چو ماتم زدگان محزون — همه تشویش طراز و همه اندوه گرای

بیقرارانه فرا پیشتر آمد استاد — دلربایانه با آهنگ خوشی گفت الای

مایهٔ کاهلی آمد بجهان ضعف و حزن — چو ازین هر دو یکی نیست دگر زو چه بلای

عید اضحی است جهان رونق دیگر دارد — نه زمد لوح کمستی هله برخیز ز جای

عطر جد خور بگریبان بود امروز نثر — گل سزاوار بدامان بود امروز نه پای

عطر اگر نیست ترا دست بزن لقم بریسمان — گل اگر نیست ترا چشم بروی هم بگشای

گفتمش عشرت این عید مرا کی زیبد — که ز قرب حرم کعبه نیم کامروای

گفت ای بیخبر از اصل یقینت نبود — ورنه خود درگه آقاست بکعبه مانای

کیست آقای من آنحضرت مختار الملک — که عدیلش نتوان یافت جز ابنا ز خدای

می نیابند سران صندل در درد سر خویش — تا نگردند بسنگ در او ناصیه سای

حکم او گر بمثل عرض روانی خواهد — تیر بی تاب بود پیشتر از تیر قضای

دشمن روسیه آن تفرقه از رمحش دید — که توان گفت همان تفصیل ست آن اعضای

ق آب تا بکه به شمشیر و کمندش دادند — خصم تا دید همین گفت بصد ها یا های

رشته عمر ازین تاب برآید کوتاه — نخل تا بوم از آن آب کند نشو و نمای

تو کمانی بزند تیر بیا در الیش — عهده بر من اگر آن تیر برآید بخطای

پیش عکس بین ز کشاد مژده است سان — حل عقد یکه قضا را شده ناخن فرسای

مطبخش راست زبس طبخ دو ممات پیاده — که زهر رشته توان کرد بصد کوه نمای

ای بذات تو مسلم شده مختاری ملک — همه فرما بنز و اقبال تو فرمان فرمای

خصم اگر دعوی جاه تو کند بیهده است — ز کجا پر غراب و ز کجا فر همای

دهر اینک همه خاصیت ایمان دارد — عنف و لطف تو زبس داشته در خوف و رجای

ق بهر تسخیر بهر سمت که عزم آوردی — کس نبودت که مقابل شود و رزم آرای

میتوان گفت عدو داده ترا وعده فتح — کاست از عمر خود افزود بران عمر و بقای

روز انعام تو روزیست که گردد آنروز | مشتبه کاسهٔ فغفور بکشکول گدای

در بر رای تو خورشید درخشنده بود | آنچنان در بر خورشید درخشنده سهای

بارخت آینه مشکل که مقابل گردد | گر از طینت صاف تو کند کسب صفای

تا صفات حسنه را بتو مختص کردند | حق تعالی بازل هر صفت آورد بجای

حلم بر خویش چو بالید زمین گشت پدید | قدر از جای چو بر جست فلک شد پیدای

چون نگویم ز تو پرداخته شد پست و بلند | چون نگویم ز تو آراسته شد ارض و سمای

چون نگویم ز تو در ارض و سما یابد رزق | از در و ماهی و دام و دد و پیر و برنای

کی بپایند جهان پیش تو الا به نیاز | کی گشایند زبان پیش تو الا بثنای

از کف جود تو آنجا که سخن میرانند | مستمع را چو صدف گوش بود گوهرزای

بردن از خاطر عشاق خیال رخ دوست | بردن از جبههٔ خورشید جهانتاب ضیای

باشد این از دو صد بیش خردمند آسان | بردن از دست تو مشکل صفت جود و سخای

شیشه را حرز امان حفظ تو هر جا که دهد | سنگ خاره بنهد لینت موج خارای

خصم را دست نهیب تو ز پا بنشاند | هم بشرطی که نخیزد ز زمین روز جزای

من بر نیستم والبته همین خواهد بود | که شده پشت فلک بهر سلام تو دوتای
ورنه خود مصحف یزدان حبرش می‌بخشند | آنچه از بار امانت فلک آورده بپای
گر دست گر مثل مصطبه آرا گردد | دُرد در باده شود کف که بخوانند بلای
آنچه از تیغ و تفنگ تو عدو می‌بیند | نمک و نواله ندیدست ز آب و هوای
عهد امن تو چه عهدیست که خشمت مرساد | دزد دزدیده نگه خویش ز سوی کالای
دهر با شحنه همی گوید و آنگه اصرار | که تو در خانهٔ خود مردمک آسا آی
ای چو رویت شده ضرم ز تو روح اجداد | ای چو رایت شده روشن ز تو نام آبای
بخدایی که فرستاده رسولی بر ما | برسولی که شده سوی خدا راهنمای
بکلامی که چو در ملک عرب کرد نزول | همه در کام فرو ماند زبان فصحای
نه بدانسانکه بگاید ستگیش می‌بردند | شاعری پیشکش آورد اگر برگ گیای
بکسادیکه کنونست ببازار سخن | گو بود دُر ثمین یک خزفش نیست بهای
بکسادیکه چنان بگریزد از داد سخن | که نگر فرق نکرده است ز هم مدح و هجای
بمذاقیکه بود در گرو آتش جوین | گر بواقع نگری در خور نان و حلوای

بی نصیبی که اگر بیش برآید یا کم — نتوان کرد ازین بیش دگرش چون و چرای

بنوا همچنیکه مرا لطف تو قسمت فرمود — می توانست ازین بیش نوازد بنوای

ستوریکه جفا می کشد و بار برد — علفش منت جو آنهم نه زیکتای دوتای

بلب خشک حبابی که بآن مایه کرم — غیر یک نسخه آبی نبرد از دریای

بتمنا طلبیکه رسد بر دلم از شعر و سخن — خاصه از مدحت تو ای که نداری همتای

من و یک تن بمدح تو فزودن هر بار — گر تو در راتبه من نفزای منفزای

ذوق مدحتگری لست گوارا علی — حاش لله که سازم بغرض زهر آلای

هان ذکا وقت سحر رنگ اثرها دارد — دست خالی چه کند گر نه برآید بدعای

تا بود شادی و غم از پی نسل آدم — آن یکی روح فزا این دگری جان فرسای

دوستانت همه باشند و همه شکر طراز — موجب شکر همانا طرب و کنج و غنای

دشمنان تو نمانند مگر شکوه گزار — باعث شکوه همانا تعب و رنج و عنای

قصیده هفتم

ساقی گرفت ابر فلک را ز چار سو — وقتست می بشیشه تو انگر دار سبو

آن می که بود کاسه فغفور جام جم | از بهر ریختن همه لبریز آرزو
آن می که گر رسیدنش در رسد بگوش | مرغ کباب رقصد مستانه بر جلو
آن می که شد ز رایحه روح پرورش | موج هوا چو گیسوی جانانه مشکبو
آن می که توتی خم افلاطون بود عدیل | در شیشه آید و به پری می شود کفو
آن می که جایز است بتعظیم ها چو می | رندان بقسم خورند اگر بر سر کدو
آن می که امتلا نشود در تخلیش | یعنی برنگ شیشه توان خورد تا گلو
آن می که قوتش چو بداد گزک رسد | در پیشه برشته توان یافتن نمو
آن آب روشنی که چو ریزند پای نخل | رخشنده تر ز عقد ثریا شود قنو
گویندش آفتاب توان گفتش آفتاب | کانرا خمار رفت اصیل آید و غدو
از بس حرارت آتش و از بس لطافت آب | آیا نسوزد و نبرد مرورا فرو
آلبست بهر شستن گرد ملال دل | آتش برای روشنی شمع رنگ رو
نی آب و آتشی که دهد عرضه روز جنگ | تیغ و تفنگ داور مختار بر عدو
مختار ملک حامی دولت پناه دین | اطلاق داور است مسلم بنام او

شام و سحر زمانه کند عرض بر درش | یعنی که من غلام قدیم تراد و شو

گوهر منیر سد بصفای طبیعتش | بالفرض اگر دهند بصد بحر شست و شو

اغراق باشد و همه تبلیغ پیش عقل | در مدحتش بکار بر دگر کسی غلو

دوزند شقهای فلک را اگر بهم | بر خوان نعمتش نتواند شدن رفو

رنگ سکون ز بیم خدنگش همی برد | در منزلیکه می نتواند پرید قو

نعلی ز پای توسن عزمش اگر فتد | این سوی آسمان نتوان کرد جستجو

لرزد چو شعله از تف قهرش بجو ثابتین | آتش اگر چه تندمزاج است وگر مخو

خفتش نماز خوف چو لازم بخلق کرد | اندر بحار سبعه نماند آب یک وضو

ای آفتاب کوکبه وی فرقدان حشم | آن پایه آستان ترا باشد از علو

گر رجعت معینه بوده است بی خطر | گر حاجبی زند بر خ آسمان تفو

دشمن اگر بود همه خوشخوان فی المثل | ناچیز تر به نزد تو بوده است از زلو

حنظل بکام ملک دکن ناگزیر بود | در طینت تو تعبیه کردند این تا شنو

خصم ملا النصیب تو هر خانه که ساخت | رنج و عنا و حادثه گردش سه آسکو

از بس قدامت است بجاه تو خانه‌زاد
آن زاد حو که پیر فلک خواندش ابو

ذات ترا یگانه و بی مثل آفرید
آن آفریدگار که گویند وحده

از نام و کار و همه تو هر حرف و الین
ترتیب گر دهند بود مدحش نکو

رموزیک براشارت ابروی خویش همت
گر وند دست و تیغ دلیران جنگجو

نعل تگاوران گران هم سبک خرام
دامان کوه و دشت تمامی کند الو

گیرد حدود دارالعبه را کثرت غبار
پرسد قرار و امن که راه فرار کو

شور بزن بزن شود از هر طرف بلند
چندانکه فتنه را نبود فرصت غنو

جاهی که کنده بود به شغاد آرزو کند
رستم بحفظ جان خود و پاس آبرو

باشند اگر بفوج مخالف تمام دیو
قالب تهی کنند و برآرند های هو

این های هوی بیهده یا قالب تهی
مانند زار نالی امعاست در خلو

حاسد بشکوه کرد شکوه ترا بیان
گفت آسمان اذا سمعوا اللغو اعرضو

تاج کیان نگین سلیمان بهم رسد
گر صحن بارگاه تو سازند رفت و رو

ای داور زمانه فدکا نیست الوری
تا در خور مدیح تو گردد قصیده گو

بیچاره الیست محو بتقدیم خدمتت | چشم اضافه داشته دایم بلطف تو
خود را بدین بهانه بیاد همی دهد | داند که هست لطف کریمان بهانه جو
تا هست نام رشته مریم بیادگار | تا هست ذکر سوزن عیسی بگفتگو
خصم ترا به پیرهن عافیت فتد | چاک آنچنان که در نپذیرد گهی رفو

قصیده هشتم

مرا برده از خود هوای زمستان | بفکر شراب و بذکر حریفان
بلی اندرین فصل بایدش آبی | گوارا تر از بوسه لعل جانان
بیا ساقی از کنج میخانه بیرون | بنازی که یوسف برآید ز زندان
بمحفل درآ می و بیارای محفل | بلطفی که در قالب آدمی جان
مزن کج ادایانه چینی بر ابرو | بزن بر کمر دلربایانه دامان
مریزاد دستت مرنیاد دستت | فروریز نا اندست در کاس جنبان
شرابی که گر جرعه بر خاک ریزی | ستاند کف خاک باج از بدخشان
شرابی که بوییش ز فرط حرارت | مسامات کافور سازد خوی افشان

غلط کردم استغفر الله چه گفتم — کجا روح انسان کجا راح ریحان

بود آب آن مایهٔ زندگانی — که حیّ من الماء فرمود یزدان

بود آب خیری که در عرض معجز — ز انگشتهای نبی یافت جریان

نیابند اگر آب اندر نهادش — بود فی المثل ابر بی آب دامان

گل و لاله بی آب رستن نیارد — خیابان خیابان بیابان بیابان

نمازی بغیر وضو نیست جائز — وضوی ندارد بجز آب امکان

اگر معترض حرف انداز تیمم — جوابی دهم خشک کای مرد نادان

تیمم ز خاک و وضو ز آب خیزد — نگوید کسی آب و خاکست یکسان

بخاک است تیمم میالای خود را — که اینجا ز تکرار السبت عمان

دوائیکه بر می نتابد مذاقش — به آبی فرو می توان خورد آسان

اگر خواب در روی شود مرد افگن — بود همچنین درد را آب درمان

اگر شستم ازین جمله خود در روز صحت — بود بهر غسل خداوند شایان

خداوند من آن فلک بارگاهی — که مختار ملک است و ملکست نازان

همانا ببازیگهٔ عنبر و جاهش | بود کاغذ باد تخت سلیمان

دم بخشش وجود او آب گوهر | دهد کشتی گدیه جو را بطوفان

بود عالمی قدر و جاهش که آنجا | دو صد طاق کسری است طاق نسیان

نگنجد بجز ارض دیگر نگنجد | پی عرض نعمت اگر گسترد خوان

هر آنکو بود کافر نعمت او | همه پشت دستش بود در زیر دندان

نداند بدرگاهش از بس تعلی | عمود فلک را کس از چوب دربان

مروت نثار از چه ابر وجودش | تبرویج انست تهدید چندان

اگر حلقهٔ گوش کم شد غلامش | زگردون نگیرد سر نوبتاوان

زهی کز پی زیب صدر وزارت | زاعیان ترا برگزیده است سلطان

هم این برگزیدن دلیلی است قاطع | که سلطان شناسد نخیل از مغیلان

ز ذکرت نماند بجا هوش اعدا | بسا نیکه از قول لاحول شیطان

بصد مکر و دستان بر وزرعایت | محال است جان برون برد دستان

نگاه دغا و هنگام هیجا | دلیرانه چون آوری عزم میدان

دماند غبار رهت از سحر صبحی | که روزش بود مصرف عید قربان
وجود عدیل تو هم چشم دارم | اگر شرک را باشد امید غفران
فلاطون ترا فرض کرده است اگر کو | بره فرض بوده است تجدید ایمان
دگر یافت از حکمتت آب دیگر | شد از شامتش غرقه آب توفان
زمانت چو امن و امان است ضامن | ابی آشنا نیست با شور و افغان
چه نسبت بذات تو نوشیروان را | که در عهد او بود زنجیر نالان
بدیوان جاه و جلال تو گردد | خط استوا بر ملک خط بطلان
ببزم تو ناهید باید غزل زن | برزم تو مریخ شاید رجزخوان
مشارک بود در صفت خامه‌ات را | عصائیکه میداشت موسی عمران
توانی نشاندن گهی نخل باسق | توانی نمودن گهی کار ثعبان
ازان سایه پرور رفیق چو نارون | ازین دست بر سر عدوی چو باران
هوای مجسم سمندت که باشد | ودمش زلف حور و سمش روی غلمان
گه پویه اش کس نه بیند ولیکن | عزیزیست مانند عمر گریزان

عجب نیست گوید عمر عزیزش | عجب آنکه باشد ترا زیر فرمان
چرا زیر فرمان نباشد سمندی | که گردد بکام تو گردون گردان
جهان داور اید سگالند مردم | که گوید افتادی از پشت یکران
نگر هیچ من فارق نیک و بد را | توان باز پرسید ماهیت آن
عنان تاب اسپ عنان زیب دستت | ز دست زمین برد دل گاه جولان
زمین خواست دست ترا بوسه دادن | نیارست بر جستن از جای آسان
بوا ماند گیهای او رحم کردی | ز بالا فرود آمدی همچو قرآن
مراد زمین دست بوسی تو بوده | مرادش بر آوردی آخر بدینسان
نه بینید گزندی ازین بوسه دستت | که بخشوده بر حال بیدست و پایان
شکستی باین دست استغفر الله | که ضایع نسازد خدا اجر احسان
بحق کسی کش براقست مرکب | خدایت بهر حال باشد نگهبان

قصیده هفتم

صبح هم از نشاط خندان است | وه چه فرخنده عید قربان است

باشد این عید خاصه و گران | گر بپرسند عید من آن است
یعنی آید بخاطر داور | که ز تو کامستحق احسان است
چون نباشد چنین که غیر درم | از در غیر روی گردان است
بی‌نیاز نیکه با منش باشد | بی‌نیاز از فلان و بهمان است
دست در دامنم زده است ولیک | سرش از فکر در گریبان است
باشد اجماع عالم اسباب | که بسی خاطرش پریشان است
بهر تقدیم شرط خدمت‌ها | مونسش دفتر و قلمدان است
بهر تمهید عرض مدحت‌ها | همدم صابی ست و سحبان است
خدمت و مدحت آنکه هر دو کند | واقفی زرتبتش دو چندان است
باید افزود وجه راتبه اش | هر قدر در خور است و شایان است
نیست داور وزیر ملک دکن | کاینچنین‌ها به بخشش آسان است
بر فشاند چو همتش دامان | آسمان یک غبار دامان است
بر کشد شوکتش اگر ایوان | طاق کسری رواق ایوان است

ملک را با وجود او باشد — جسم را لابه که با جان است
عدل او کرد بیشه آباد — که دران نام گرگ چوپان است
صولتش هر کجا شود صیاد — بهر شیران قفس نیستان است
توسن تیز جست او هر جا — عرق افشان و گرم جولان است
عالمی در مقام امنیت — بتماشای برق و باران است
ای جهانی مسخر حکمت — دهنت خاتم سلیمان است
بر خلاف تو هر که راه رود — کافرم او اگر مسلمان است
هر کجا بر مراد اهل جهان — کرمت در کشیدن خوان است
حرص را در سر تماشایش — صاد چشم است و چشم حیران است
تیغ خونریز تست رای نبرد — گرز سرکوب بیم میدان است
اگر این رای و بیم آمد سبع — رم وحشت نصیب خصمان است
انکه پیش ضمیر روشن تو — راز نا فاش غیب تبیان است
بتو نذر غیب کاغخشی خویش — حکمت آموختن بلقمان است

لیک دانم بلفظ ادعوئے — وعدهٔ فاستجب ز رحمان است

بودهٔ برگزیدهٔ رحمان — با تو هم این طریقه شایان است

تا بدفع مکاید شیطان — شعلههای شهاب ریزان است

هم بلا کاسمان فرود آرد — باد بر دشمنت که شیطان است

قصیدهٔ دهم

من و آن دعوے سخندانی — که نکرد انوری و خاقانی

این چه مضمون عبرتندلی است — که بمن داشتند ارزانے

خاک هند از وجود من دارد — فخر بر سرمهٔ صفاهانی

حرف گیرد صریر خامهٔ من — بر نواهاے مرغ بستانی

هر کمانی که می کشد تا گوش — زور طبع منش بآسانی

میکشد بازوے توانایان — دم زده کردنش پشیمانی

فکر من برکشید از افلاک — آنکه افلاک را بود بانی

حسن فکرم ببین و بندش چیست — یوسفی بوده است زندانی

هر ورق از سفینه‌ام طبقی است — چیده بر هم غذای روحانی

نه پسندیده طبع روشن من — صفت مه بلفظ نورانی

گر برایم قلم زند نقاش — میشود نقش اولش ثانی

بر سخنهای گوهرین قدرم — میکند بحر شعر عمانی

قدر گوهر بر سخن چه بود — وای بر اعتراف نادانی

این بخون جگر شود پیدا — آن بر شحات ابر نیسانی

گوهر آنکو بر دهنی است — سخنم را بعذر غلطانی

گوهر آنکو بچشم داور من — سنگریزی بود بیابانی

داور آنکو بود ز روی شرف — باعث افتخار دیوانی

کس نگوید بدور معدلتش — که بیاید ز گرگ چوپانی

مور در عالم حمایت او — میکند دعوی سلیمانی

آنکه آئینه خانه از عکسش — کرده دعوی یوسفستانی

آنکه بوده است خط بندگیش — لازمی تر ز خط پیشانی

حکم او با نگاه میگوید | که تو البته تیز جولانی
برنگیزیم ترا به همسفری | گر نه در نیمه ره فرومانی
بپسندد ستنش لبالبها شد | ابر را دعوی دُرافشانی
چون ننازم عموم لطفش را | گرده غیب و حضور یکسانی
کنگر بام قدر تو ز علو | کرده بر ثور چرخ کوهانی
آتشی راکه قهرت افروزد | ابر گردد کلاه بارانی
داورا در فضای خدمت تو | کرد می سعی شهسوارانی
زیر دستی که بند پای منست | میکند منع گرم جولانی
گوش انصاف اگر بمن داری | دعویم هست عنبر برهانی
عرض پر تو چنانکه بیاید | ناید از شمع زیر دامانی
برگ نشو و نما چه ساز دهد | گر درختی بسایه بنشانی
بعد ازین کاری آنچنان فرمای | که منش سازم و تو اش دانی
حاش لله ز کار فرمایان | پیچدم سر [illegible] لفنانی

آرزوی که در دلم بگذشت	عرضه دادم درین ثنا خوانی
ورنه من مخبر خویشتن دانم	زیر دست کسی که بنشانی
قتل اعدا بکوی تو هر روز	باد تقریب عید قربانی

قصیده یازدهم

حبذا جلوهٔ دو جوی هلال	مرحبا غرهٔ شهر شوال
آن یکی قامت وامق بمثل	وین یکی عارض عذرا بمثال
هر کجا وامق و عذرا باهم	جمع آیند بتقریب وصال
چه توان گفت چه باشد سامان	چه توان گفت چه باشد احوال
بشگفد روی برنگ گل تر	لیک فارغ ز صبا و ز شمال
نرسد پای ز شادی بزمین	لیک پامال سر رنج و ملال
گفتگوی که در آید بمیان	حاصلش شکر حصول آمال
حرف و صوتی که برآید از لب	باشدش قهقههٔ در دنبال

جامهٔ نو شود آرایش تن — همچو پیراهن گل در هر سال
بادهٔ کهنه بر آید از خم — همچو خورشید درخشان نه وبال
اندرین نشاء بود بینا پیش — اندران عصر بود مالا مال
عطر آن مایهٔ ترطیب دماغ — عطر آن خاصة الاستعمال
چارهٔ هول گه بیتابی — روح را موت دم اضمحلال
قوت روحست ولیکن قوتی — که ره معده شناسد نه طحال
گاه در پیرهن یوسف ماند — شد پی دیدهٔ اعمی کحال
گاه خود را بخم زلف رساند — بهر سودای دل آمد دلال
عطر خوبست بهر حال ولیک — خلق داور شود امینت محال
داور آنحضرت مختار الملک — کش مهیاست همه غیر محال
آنکه با لطفش همدم آمال — آنکه با عنفش توام آجال
آنکه در زیچ خرد طلعت اوست — اختر طالع عز و اقبال
آنکه از فرط جلال و عظمت — باشد اوتاد و خیامش ابدال

آنکه در پلهٔ حلم و حزمش — ثقل الوند بود یک مثقال

آنکه از شعلهٔ قهرش باشد — روز حساد سیه تر ز زغال

آنکه در صیدگه سطوت او — صعوه بر باز گشاید چنگال

آنکه در روز وغا جرات او — نکند فرق ز رستم تا زال

آنکه از یمن نسیم لطفش — سیب فردوس دهد شاخ غوال

داورا بنده بدفتر کده ات — مانده مصروف تنشی ده سال

آنجنابیکه سخن سنجان را — بهر الزام زبان آمده لال

التماسی که کنون میدارد — می توان کرد دسترین اقبال

خدمتی ساز معین بر وی — که بود خدمت بالاستقلال

یعنی بیواسطهٔ غیر دران — با همین بنده بود پرسش حال

تا بدعوی نکو خدمتیم — بنود حاجت هیچ استدلال

عز و جاه تو شود آن خورشید — که بگردش نرسد بیم زوال

قصیدهٔ دوازدهم

بیا و تقویتی ده مریض هجران را
بتار زلف بهم تاب رشتهٔ جان را

بنا نهاده تغافل همین نه چشم سیاه
که ابروی تو هم آراست طاق نسیان را

بکفر زلف تو زاهد که شد دلش از دست
برین رشتهٔ زنار داده قرآن را

مگر بچشم تو نرگس نموده همچشمی
بطعنه گشته زبانها ازو مژگان را

چه ممکن است بگو تبسمت خبری
اگر بزخم جگر بشکنی نمکدان را

خرام ناز تو ام جسته جسته میگوید
بخون کبک سرشتند خاک خوبان را

فدای چشم تو ام گر چنین ست بیماری
توان هلاک سماحت نمود درمان را

گر آن بچشمهٔ حیوان رسیده این لب است
زخضر کم نتوان داشت سبزه بان را

مرا بحسن تو و یوسف است بحث کسی
بکن بمعجز لب زنده پیر کنعان را

دل فرشته توان برد بشکل گوی تو جای
دهد اگر خم زلف تو دست چوگان را

بچشم فتنه نیاید بدور حسن تو خواب
فشانده گرچه خطت دسته دسته ریحان را

سخن که وسعت عالم باوست حیرانم
دهان تنگ تو چون ضبط میکند آن را

ز ابروی تو خم طاق کعبه جلوه گر است — توان غزال حرم خواند چشم فتان را

چو نافه غنچه گل را بمشک تر گیرند — بهر چمن که کنی باز زلف پیچان را

ترا که هم کمری در میان بود زین بیش — بچشم کم منگر تا توان تحیران را

بفکر روی تو تحصیل عنبرینست مرا — هلال عید تصور کنم گریبان را

ز شرم لعل لبت لبکه رنگ او بشکست — ز کهربا نکنند امتیاز مرجان را

شکست قیمت گوهر صفای دندانت — کنند جوهریان تخته بند دکّان را

نگاه تیز تو سر گرم برق اندازی — صف مژه همه آماده تیر باران را

ربوده گوی سبق غمزه ات ز تیر قضا — طلب کنم بشهادت سر شهیدان را

جفا و جور ترا شهرتی دگر باشد — چنانکه ذکر جمیل خدیو کیهان را

سپهر مرتبه مختار ملک کز عدلش — باعتدال درآمد مزاج دوران را

دلش که ساخته از موم صانع تقدیر — کنند ز آهن و فولاد طرح پیمان را

چنان قبول طبایع فتاده خلق خوشش — که خوانده عالم مردود عنبر و بان را

بتان بفکر کمرهای خویش میکاهند — قوی بدولت او دیده ناتوانان را

علوی همت او بحر اگر شود مستقبل
حباب پوچ توان خواند چرخ گردان را

بکارگاه ازل در خمیر شمشیرش
سرشته اند دم صبح عید قربان را

بخواب هم نشود دستبر تخشم دشمن او
بکشت گر همه بیند آب حیوان را

بدور معدلتش دیده اند و می بینند
بحفظ کاه چپ و راست گرگ و چوپان را

ز عصد جبین بجبین حفظ مرتبت گردید
بنام او چو فزودم خطاب خاقان را

بهر کجا که بود قدر او بهار آرا
بجای سبزه شود چرخ صحن بستان را

همین نه از کف جودش بشور آمده بحر
که خون شده است ز بیتابگی جگر کان را

ز زر رهی نتوان دید کیسه دلاک
ز آستین چو بر آرد کف زرافشان را

کفش که نقد و گهر غیر وزن می بخشد
بسنگ می شکند کفهای میزان را

روایتی است ز پیر خرد که روز ازل
علوی همت او برکشیده ایوان را

بزیر پای مسیحا نهاد کرسی عرش
که جای شمسه کند نصب مهر تابان را

بدل خیال صفای ضمیرش آوردم
حضور و غیب یکی شد من ثنا خوان را

بانتقام جفا حکم گر کند عدلت
بدار شاخ غنم برکشند سرحان را

زبیم قهر تو تب کرده شیر زهره گسیت
که گر بیش همه آتش زند نیستان را

امید زیست عدو قطع میکند در رزم
برزمگاه برآری چو تیغ برّان را

چو رعب جاه تو آید بخاطر بیمار
کند شکسته بدل هر زبای بحران را

اگر مزاج تو از شور آن شود برهم
حباب قلعه شود حبس بحر عمّان را

زبان شمع شود گرم طعنه بر خورشید
چو ذکر رای تو روشن کند شبستان را

بلند دست کرم میکنی و کرده حیا
برنگ سایه زمین گیر ابر نیسان را

خدایگانا آنی که در حضور تو نیست
گذر بخاطر سائل خیال حرمان را

ذکا بشوق طواف حریم اقبالت
هم از دیار گذشت و گذاشت یاران را

روا مدار که آخر بیاس بسپارد
نکرده صرف بتقدیم خدمتت جان را

دعا همین بست که تا سید سپند اهل سخن
بصفر نسبت و تشبیه خال جانان را

ز لطف بعید داینده ی مباد مباد
میان مرتبه ات هیچ دخل نقصان را

قصیده شیردهم

من و معارضه‌ایت ای سپهر زنگاری — که زنگ بست در آئینهٔ دلم ساری
نگویمت که مرا کس مخر متاعی هست — نوائش بدرهم خورشید کن خریداری
نگویمت که مرا جفت خواب بی یارست — تو زهره را بی همخوابگی فرود آری
نگویمت که بود خانه‌ام گلین دیوار — تو از سپیدهٔ صبحش فزای گچکاری
نگویمت که پس باده‌ام جگر گیرست — ز ران بره کبابی بسیخ بگذاری
نگویمت که چو یوسف فتاده‌ام در چاه — به دلو حوت نشینم در صعود کن یاری
نگویمت که مرا نیست روغنی بچراغ — تو هرزه گرد چرا همچو گاو عصاری
نگویمت که نخیزد ز مطبخ من دود — چه سود زین کرهٔ آتشی که میداری
نگویمت که حوادث کشیده بر من تیغ — ترا برای چه روزست این سپرداری
نگویمت که چو نگشاد عقده از کارم — هلال ناخن اگر هست وقف بیکاری
نگویمت که تعلی به پایهٔ دیگر — مقرر است ز هر پایه که بشماری
وجود قطره که آبست در صدف امسال — کند بسال دگر گوهری و شهواری
نمود غنچه که شاماش دهن قیاس کنند — به صبحگاه دهد جلوه‌های رخساری

هلال کان خط جام شکست را ماند | بیک دو هفته کند ساغر وی سرشاری

میان نافه گره بست نشست خون یک چند | که مشک گشت و متاع دکان عطاری

چه جرم سر زده آیا ز من ببخشد بس سال | که کم ز قران سنجی اگر تو بشماری

کمر بخدمت دستور بستنم نرساند | به ابر رشتی که کند بهر من سزاواری

اشاره کرده ام و بر بشرحش انگیزد | اگر ترا شره گفتنم ز بسیاری

چگونه فاش نگویم مراد از دستور | همین کسی ست که بر ملک یافت مختاری

دمی ز تیغش هنگامه جهانگیری | خطی ز دستش سررشته گهرباری

بعزم رونق بخشش چو قوم اعدا را | ق | مقدرست بصد گونه ذلت و خواری

سمند بینم و گویم همی که صرصر عاد | مجسم آمده اینک برای رهواری

زمانه زانسان برخنیه جلالش تنگ | که پرده بر نتوان زد بلی بهواداری

زمین به تکیه حلمش بود یکی پاسنگ | که کوهسار فزاید بران به سرباری

ز خوف حکم امانش چو خون بیرگ سوزد | به نیش عقرب جراره مردم آزاری

بدفترش همه تن لا به رای دانشلیم | که خویش را بنویسند عزت آثاری

به لشکریش مهر صد رسیده افریدون — که خویش را بگمارند بر علمداری

نعوذ بالله ازین اضطراب مرد فریب — که با سپهر در افتادم از سبکباری

به بیس روزه مرا مغز خشک شد و شد — سپهر کیست که پیش آیدم به غمخواری

چو در دست ناس طبیبم مرا که خواهد گفت — بگوی یا در و دیوار رنج بیماری

کمر به بندگی آنکه بسته ام عمری — مرا رسد که بگوشش رسانم این زاری

زهی به عهد تو ناکامی از جهان مفقود — چو احتیاج ز درگاه حضرت باری

حسود با تو رگ گردنی که تاب دهد — دلیل مرگ تراشد چو نبض نشتاری

ثبوت طیب خود از ماهی خورد سوگند — به قاف خلق از ناف غزال تاتاری

به پیش عزم تو امر محال هم ممکن — ز بسکه می کند اقبال خود مددگاری

بهم زنی اگر ارض و سما توان گفتن — که وصل هست پی مشق قدرت اظهاری

هزار دست ملک بر کتف تواند بست — هرانکه در کنف حفظ تست زنهاری

ز حزم و عزم تو گر بر فلک سخن رانند — به قطب و ماه فزاید ثبات و سیاری

وزیر شاه شما ماتم ز دانش تو — که میکند پی نقد کمال معیاری

بقول غالب معجز بیان که میدانم — بقیة السلف اند بهنر گفتاری

خود از احاطهٔ علمیه تو بیرون نیست — هر آنچه پیش تو گویم همی بناچاری

من از تو مزد ستایشگری نمی خواهم — چنانکه بوالفرج و انوری و مختاری

امید من آنکه دهی خدمت سترگ در آن — دهم بعرضه نکو دانی و نکو کاری

کنون که موی سیه بر سفیدیم زده است — شب امید مرا هم سزد بروز آری

مرا بخیل مدان کان جماعتیست کثیر — نه محض دعوی نظامی است و نثاری

ز جوهری که بسی قابل آفریده خدای — بعرض خدمت هر گونه نیست دشواری

برای معرکه همچون عراقیم بگزین — بنام و ناز سپر در جوگاه پرداری

هزار عید بعهد تو بگذرد زانسان — که جشن خسروی آنرا کند پرستاری

به عید اضحیه خواهم قصیده بگزارم — بشرط آنکه مرا نامراد نگذاری

در آن قصیده همه شکر و نعمتت باشد — چه شکر نعمت فهرست حاسد آزاری

قلم که شاخه نهر ابر فیض در کف تست
خدا نکرده نباشد بکام من جاری

قصیده چهاردهم در مدح جمشیدجی

چیست آن سیم ساق آینه تن — حایل دیده در خور دیدن
دیدمی آنچنان که هر که دید — گوید البته چشم من روشن
توانان ترانه که خط شعاع — رسته آنرا ز اسپر دامن
زو جهان چشمه که بر گردش — تنیده گشته حدو سے ز لبن
نرگس از فیض آن بعین خزان — سایه پرورد برگهای سمن
می بنیاد بجز دو سالان روی — جز به پیران سالخورد دهن
گاه بارید بینی از شادی — در نگنجد میان پیراهن
منحنی پیکری بحیث دنزار — چون ریاضت کشان نفس شکن
سینه صافی و پوستین پوشی — چون ورع پیشگان تن بکفن
جار آئینه دار و نیزه گزار — بنود نیزه اش جراحت تن
نازکی آنچنان که غنچه گل — می نه دزدد ز بار آن گردن
چمن پیوند او همه بخشند — سنگ را آب و تاب دزدد ز عدن

می توانم از وثناها گفت | لیک ترسم ز طول عرض سخن
گر ازین گفتها نبردی راه | بسوی آنچه هست در دل من
فاشش گویم اگرچه میگویند | کز صراحت کنایت است احسن
عینک است آن که صاحب الرائی | میگذارد بدین همه فن +
صاحب الرأی آنکه جمشید است | هم بنام و نژاد و فهم و فطن
می نیرزد بعالم قدرش | عقد پروین بخوشه ارزن
آسمان کبود در نظرش | تیره دودیست جسته از گلخن
کرم او زلال تشنه نواز | غضب اوست سیل بنیان کن
لطف او همچو سحابی کرد | متشابه بود دمن بچمن
آهن آید بپیش عهدش موم | موم باشد بر دلش آهن
آنکه رویش ندید و مدح نگفت | باشد البته اعمی و الکن
غضب او شود چو صاعقه باره | می توان کرد بر همه خرمن
هرچه میکند نکو باشد | گرچه باشد نکوهش دشمن

آنچه گوییم بکام دل گوید | گوییا نیم مدعاست دهن
خلق را از زبان خامهٔ او | خورده بر گوش بانگ لاتحزن
فکرش از آسمان چنان گذرد | که تو گویی ز پرنیان سوزن
عکس قهرش تموز در آبان | سایهٔ دستش ابر در بهمن
ای که لطفت کمند جذبه طراز | ای که عنفت سنان مردافگن
تو وسیلهٔ بسر دویدن دوست | تو واز پا فتادن دشمن
هر که حرفت گرفت و حرفی زد | گویدش آسمان بگیر و بزن
حرفی از طیب خلق تو گویند | فی المثل گر بساحت گلشن
عهده بر من که باغبان زین بعد | باهمه لابهای اهل ختن
نخرد دو جیب نافهٔ مشک | بهای دو غنچهٔ سوسن
حق پسندی و حق پسندیرا | نپسندند از چه اهل زمن
خاصه آن داورِ ارسطو رای | که ازو رونقی گرفته دکن
دهر از فیض او حصاری یافت | که نگردد خطر به پیرامن

بعلوئی که پایه اش دارد
نرسد دست فکر اهل سخن

می توان گفت نقش پایش را
آسمان مولد و زمین مسکن

کنگر عرشش خار دامنگیر
شخص قدرش اگر کشد دامن

ای ترا پیش این چنین داده
آن تقرب که می توان گفتن

واورست آسمان عز و شرف
تو دران آسمان بجای پرن

نگاه در خاطرش نمی گذرد
که نباید گذارد هم به محن

من برانم سخن بمدحت تو
تو ترانی سخن به نعمت من

وا دریغا دریغ داری لطف
من سخنگو تو قدردان سخن

همچنین بگذرد اگر چندی
سخنم ناله است یا شیون

بیش ازین عرض مدعا نکند
زانکه دانم دعاست مستحسن

تا برآیند پایه بر پایه
برسر قصر و کاخ بهر سکن

اولین پایه باد جاه ترا
گر برآئی بقصر چرخ کهن

قطعات مدحیه عالی جناب مدارالمهام خلد مقام

قطعه اولین

ای صبح عید من بصداقت گواه هست / چندان شگفته که تو مانی بروی شاه

دانی که شاه کیست خداوند قدردان / مختار ملک حامی دین سایه اله

با رای روشنش نتوانند شد سفید / بالفرض اگر روند بر افلاک مهر و ماه

حسن تاملش چو در آید بغور کار / مانند بدان که جلوه یوسف بقعر چاه

خوان کرم نهاد بهر جا که همتش / سایل نشست بر سر نان همچو نانخواه

حکمش بود منع به بیدن اگر نهاد / عدلش بچشم اخگر سوزنده برگ کاه

آنانکه پا براه خلافش گشاده اند / جایی اگر رسند بجا تا بقتلگاه

با جزم از شکست عدویش خبر دهد / گه فی المثل مشاوره فرمود با کلاه

تیغش بر زنگ نشناسد ز خشک و تر / افتد اگر چه برق چنین لیک گاه گاه

آنجا که کار ابر کند دست جود او / نتوان بغیر آب گهر یافتن میاه

بر روز کار حکم محالی اگر کنی / گوید بچشم روز سفید و شب سیاه

بیند بعینه پرده نهانست گر هنر — چشمت که از گزند خدا داردش نگاه

گیرد هجوم فوج مخالف اگر جهان — نصرت بسایهٔ علمت می برد پناه

تقدیر انتظام دگر غیر ازین ندید — تا آفرید همچو توئی را که واه واه

رفت آن زمان که شهر شد بی سپهر بود — یعنی که فتنه روی نکردی بخوابگاه

رفت آن زمان که خضر علیه السلام هم — از قحط امن بدرقه جستی بطی راه

رفت آن زمان که معنی عنقا و کیمیا — در فهم کس نبود جز آسایش و رفاه

رفت آن زمان که بود ز بس ضعف و عنا — مرغی به تیغ صورت جوهر تن سپاه

این لفظ جوهری که شنیدی بیاد آ — تقریب عرض حال باین خانمان تباه

با آنکه بنده کرد حق ثناخواه ادا — گردش نشانه تیر قضا تا کنم نگاه

دیگر بگرد آن نشوم لیک چون کنم — رهبانیت بدین محمد بود گناه

لطفی اجازتی که رهی کام بخشی — تا پا براه گردم و هم کام سر براه

عین دعا همین است که باشند کامیاب
از حضرت تو خلق و تو از حضرت اله

قطعهٔ دومین

صباح عید صیام است و من همی سنجم | که جود و وفای هوا عید لطف و احسانست
بحکم انّ مع العسر یسرا ز بر حق | جزای روزه همه روزی فراوانست
خلیل همّت کسی در جهان ولی کسرا | خلیل دار بذوق نهادن خوانست
نماند نوبت فکر از اذان شام و کنون | بجای سرمه را عطر در گریبانست
دهن برآمده از زیر مهر و هر روزی | که بود بر دهن شیشه و قفل دندانست
خجسته روز سعید و خجسته مقدم عید | بهر کجا نگرم میزبان و مهمانست
ولی بجای نمک خوان شیر و خرما را | حکایت شکراب وزیر و سلطانست
گره در ابروی سلطان اگر بود امروز | هزار گونه گشایش بعهدهٔ آنست
توان مشاهده کردن ازان گره فردا | وزیر را گهر مدعا بدامانست
در این معامله خوش گفت صاحب آنکو | مرید زمزمهٔ حافظ خوش الحانست
ظهور خشم بزرگان تهی ز رحمت نیست | غبار چهرهٔ گردون دلیل بارانست
زبان بذکر جمیل وزیر و سلطان باد | همیشه تا سخن از آصف و سلیمانست

قطعه سومین

بتقریب باز یافت ملک مسترده

ای حمایت های رحمانت سپر — وی عنایتهای یزدانت سپاه

اوج جاهت آنکه نتوانست دید — دیدمش افتاده اندر قعر چاه

مولوی روم آن پیر کبیر — نکته فرموده دور از اشتباه

اولیا راهست قدرت از اله — تیر جسته باز گرداند ز راه

تو ولی نعمت من بوده

ملک رفته باز گرداندی که واه

قطعه چهارمین

بر ذات تو مبارک و هم عهد تو بر ان — عید الفطر که هیچ ولی بی طرب نه هشت

من بنده با آستان تو مشغول این و آن — یعنی ز کعبه فارغ و آسوده از کنشت

با اینقدر ارادت و با اینهمه نیاز — یک حرف مدعاست که نتوانمش در نوشت

ملپسند از تعلقه داران شفاعتم — میکن خودت هر آنچه پسندی ز خوب و زشت

معذور نیستم به کمالیکه داده اند — معذور دار عارم اگر هست در شعر درشت

گویا درین معامله با من شریک بود — سعدی که نکته همه لغز و نکو نوشت

حقا که با عقوبت دوزخ برابر است — رفتن بپای مردی همسایه در بهشت

قطعه پنجمین

یک صدف گر تشنه لب بینم به بحر — سوزد از غیرت ز سر تا پای من

آنچه نه پسندم برای دیگرے — کے برای من پسندد رای من

آنکه نتوان یافتن در روزگار — جز درت ملجای من ماوای من

کام بخش عالمستی پیش تو — گر چنین ناکام مانم وای من

چون مرا جای نباشد در دولت
به که اندر گور باشد جاے من

قطعه ششمین مدحیه جناب مجی لوی محمد امین الدین خانصاحب معتمد عدالت

ای معتمد علیه عدالت امین دین — تا زنده بر وجود شریف آن [illegible] دین

آثار سر بزرگی ور شد از جبین ترا — می بالد آنقدر که نماندست جای چین

رای تو هر کجا که دهد عرض روشنی — سر بر نمی زند ید بیضا از آستین

خوی و تکلم تو بدنیا بداهتاً — اثبات خلد می کند و جوی انگبین

پیش صفای طبع تو نبود سحر سفید — پیش بهار لفظ تو نبود گهر ثمین

چون کاتب یسار تو شغلی نداشته است — گیرد سواد نامه هم از کاتب یمین

آهو بحکم حفظ تو از جانبی رود — بالفرض شیر هم اگرش هست در کمین

یکسال و پنج ماه که نیرنگ روزگار — زابنای روزگار مرا داشت شرمگین

من خویش را بحفظ و امانت سپرده ام — زانسان که خوف شرک نمی بود اگر درین

می گفتمی بسوی تو بوده است روی دل — تا خوانده ام بفاتحه ایاک نستعین

منت خدای را که خلوص ارادتم — کامی که بود داد علی الرغم حاسدین

خواهم که در حضور کنون نسبت کنی — یعنی مرا نرانی ازین بلده بعد ازین

چون دست دست تست حنابستن من بگیر — کز شادیم دگر نرسد پای بر زمین

قطعه متضمن مدحیه جمشید جی

جمشید کو مصلحت عام آنچه کرد
مشهورتر ز تابش خورشید خاور است

نسج حریر سیم ز بریشم قرار داد
کان از پی قبای سلاطین مقرر است

از آهن گداخته طرح زره نهاد
کان وقت رزم لازم مرد دلاور است

کشتی روانه کرده ز حکمت برای آب
کان مرور را بمنزل مقصود رهبر است

آیین کشت و زرع بهر جا رواج داد
کان با هزار جنس منافع برابر است

شمامه و بخور خوشش اختراع کرد
کان هر یکی عجب صفت روح پرور است

گویند بوده موجد جام جهان نما
کان یک طلسم نادره در هفت کشور است

همنام او تویی که ز مبدا الفضل خاص
یک عقل دوربین بوجود تو مضمر است

میدید او بجام اگر هیأت جهان
آن دیدنت بچشم تعقل میسر است

او از جهان گذشت و جهان را بتو گذاشت
نعم البدل برای جهان زین چه بهتر است

جمشید حق سزد لقبت بهر امتیاز
جمشید جی اگرچه باعزاز اندر است

گر خیل دیو بود بفرمان ز حکم او
حکم ترا جماعه انسان مسخر است

یک خلق تو معادل صد طبلهٔ عبیر
یک نطق تو مقابل صد تنگ شکر است

ور راه خلاف با تو هر انکو گرفت پیش | یک گام برنداشته در کام اژدر است

پیداست دیگری بصفاعت نمیرسد | پیدایش عدیل تو خود امر دیگر است

باشد بحکم بخت تو از رانده های دهر | آن شخص خواب نام که مرگش برادر است

دست حمایت که بما ناد بر سرم | در هر نگاه حادثه گویند مغفر است

قدر تو بیشتر بود از قدر آسمان | حلم زمین ز حلم تو چندانکه کمتر است

نالان ز دست جود تو کش نیست در جهان | لی لی اگر غلط نکنم سیم و هم زر است

از فرط اتحاد که با هم نهاده اند | گویا وفا و وعده تو بوی و عنبر است

از راه دور خوانده وزیر دکن ترا | این بر علوی عز تو برهان دیگر است

هر میهمان که بر طلب میزبان رسد | البته قدر و منزلت او فزونتر است

ای مرجع انام که بر حسب بخت و عقل | صد گونه رشد و قرب ترا بیش داور است

حرف مربیانه ندارے اگر دریغ | هر اضافه که باین بنده درخور است

باشم بخیل سنگ گزاران لطف تو

کان خیل رشک بیست که بهید و بیمر است

قطعه در شکر آچار ابنه از طرف میر فداعلیخان بهادر در خدمت حسن نوخان متهور جنگ

ای به خلق حسن بدهر سمر
وی بهتور بنام تو مضمر

بخش آچار کان تو بخشیدی
ذوقش از کام من مباد بدر

ترش رو یا نه گرچه پیش آید
می نه پیچم گهی ز روش سر

روی آن در میان و میگویم
ابنه را خام پارگیست هنر

عوض پاره پاره اش زیبد
لختی از دل برت فرستم اگر

دل چو مرهون لطفهای تو شد
از تصرف در آن مراست حذر

همچو آچار باد بر خوان است
حاسدان را نمک بزخم جگر

قطعه

خوش نویسی خامه را کامل کند
زانکه بس مشکل بود این جاده

منشی تفضل حسین عطا کاغذی حواله ذکای مرحوم نمودند که از خوشنویسی نخی بیاشید تا شود دران توقف افتاد و منشی قطعه بذکای مرحوم فرستاد که آن اینست ع من ز دست خوشنویسان سوختم ٭ برق افتد بر چنین دست و قلم ٭ تا بدامان چاک شد جیب امید ٭ کی برآید ز آستین دست و قلم ٭ ذکای مرحوم این قطعه بجواب آن نگاشته اند ۱۲

کاتب تقدیر خود در سالہا	می طرازد خط بروی سادہ

قطعہ وفات ممکے

فرو شد در زمین قارون ثانی	کہ از نجلش بیزدان می پناہیم
بجز اندوختن کارے بنودش	خدا مسیداند و خلق خدا ہم
پی تاریخ سال رحلتش نیز	اثاث و مال و زر آمد فراہم

قطعہ تاریخ رحلت افضل الدولہ مغفرت مکان
از دست حکیم نادر علی

ای طبیب جانستان نادر علی	صحت از رای تو دایم نارضا
کردہ با افضل الدولہ ہمان	کابن ملجم باعلی مرتضی
ماجرا بس عبرت انگیز است لیک	حاصلی بنود بذکر ما مضی
در گزر کردم از این تاریخ آنست	چون شود ابلہ طبیب آید قضا

تاریخ چاپ کلیات فارسی غالب

غالب کہ نفی مطلق اگر معنی کم است	گویم کہ ہمسرش بسخن کمتر آمدہ

دیوان او ز مطبع منشی نول کشور	طومار سعی کارگزاران برآمده
تاریخ انطباع نویسد ذکا همی	جان سخن بقالب طبع اندر آمده
صدهای ناز رشک آرند منکران	۱۲۸۵ یک حرف ها چه شد همه زاید گر آمده

تاریخ رفع نزاع ذکی که نظر بر صوت سمعی آخر لفظ صلوٰة ها میداشت
با خان معنی که بلحاظ اصل لفظ تا می شمرد

با معنی حق سرا ذکی را	بحثی بود در رفع بیوست
آن طنطنه چون نماند باقی	تاریخ گذشته را صلوٰة است

۱۲۶۰
رسالهٔ که در تحقیق حرف آخر صلوٰة نوشته شده بود پایان آن
بتقریب استشهاد نگارش یافت

من بریم من بریم من برین	خان معنی آنچه فرماید بجاست
در حضور حق توان گفتن ذکا	آخر لفظ صلوٰة البته تاست

قطعه

بدان شعر گشتی آخرین مصرعست	که هرگز نباید ز بیهوده عذر

خداوند نعمت به بهمنت راد	بخشید جاگیر و افزود قدر
۶۵۲	۲۰۴ ۱۲۴
مبین زروی حساد و سالش بجوی	زنام و عنایات مذکور صدر

قطعه تاریخ وفات فرزند سید محمد مودودی

آن رونق دودمان مودود	کز عهد شباب برنخورده
رفته ز جهان و رفتن او	نور از نظر قبیله برده
کلفت زده خاطرم سنش گفت	هی هی سر شام شمع مرده
	۱۲۸۰

مثنوی

بوفق آرزوی خان امید	خدای لم یلد فرزند بخشید
دعا کردم خدایش زنده داراد	بقدر عارفین و پاسی زیاد
۱۱۹۱	۱۲۷۶
چو اعداد دعا یاران شمردند	سری سال تولد راه بردند
عطا آن زود فکری زود رنجی	بزعم خویشتن بس نکته سنجی
نداد از دست پاس رسم عادت	بنظم آورد تاریخ ولادت
همین بیت اول آن مصرعی چند	عطا شد خان اعظم را چو فرزند

بسی آشفت خان زین حرف ما راست | که این دیرینه پوری از کجا خاست
بجویی کسی تاریخ آن گفت | مبارک باد این فرزند الفت

۱۲۰۶ ۱۲۳۳

تاریخ اخراج جمشیدجی

مسابقانه بدر رستند نخانمان جمشید | زبان خلق بدینسان حکایت انگیز است
یکی بر آنست که راندن مصلحت دستور | یکی بر آنست که جرمی به سرشتش نیز است
بفکر سال خرد جستش چرا بجوید هیچم | عیان ز واقعهٔ اختلاف آمیز است

۱۶۲ ۱۱۱۲

تاریخ مولوی احمد علی

راوی بگاهی که مجلس نام دارد اندر آن | مولوی احمد علی تا صدر آرائی گرفت
مدتی نگذشته بود بر زیبا نهاد و فتنه | یعنی آن مال از فلانی وین زر از جائی گرفت
ارشاد میر مجلس طرفگیها می نمود | سال عزلش خود ازین دو لفظ بیجائی گرفت

تاریخ رحلت حضرت غالب[1]

گذشت از جهان آن جهان سخن | که می گفتمش عرفی و طالب است
خرد گفت سالش ریاض جنان | کران تا کران مسکن غالب است

حاشیه۔ در ۱۲۸۳ خبر رحلت حضرت غالب که در اصل غلط بود شهرت یافته بود و آنگاه این قطعه تاریخ نوشته شده بود

قطعهٔ تاریخ

چو احمد حسین آنکه با طیب خلقش
به چیزی بنزد نسیم بهاران

بدیوان صدر المهام ممالک
بعهد نیابت نشست آشکاران

درآمد بدل مصرعی بهر سالش
برآمد مراد دل دوستداران

قصیدهٔ ناتمام

فخریه

بگردد تا مقابل طبعم سر آفتاب
خط شعاع شد خط بطلان گر آفتاب

دعوی شهرتم رسدش آن زمان که خود
از باختر رسد ببوسی خاور آفتاب

با این عروج فکر که باشد ازان من
گویم انا السماء و کند باور آفتاب

هر فروغ یافت در اصناف شاعری
نام من آنچنان که بهر کشور آفتاب

گوئی عمود صبح تجلی است خامه‌ام
ریزد بجای نقطه ازان پیکر آفتاب

انداز من بحوصله مدعی سزد
گر در شود بروزنهٔ نشتر آفتاب

مدحیه

قهر تو بر فروزد اگر رخ بکین چرخ
جوید پناه سایهٔ پیغمبر آفتاب

تیغ جهانگشای تو سازد بهر کجا
گردد شرار کورهٔ آهنگر آفتاب

ای تو عالمی است که آنجا همی ستند — در جیب کودکان عوض فر و آفتاب

هر چند این قصیده ز کاسه سری نوشت — خطاب — ای مدعی بیا و کنون سنگ آفتاب

کردی بسی هلاک معانی درین زمین — ز انسان که عوج مرغ بر شتی در آفتاب

این بار گنده معزیتا فرو دوانی — مردار را کند متعفن چو آفتاب

قطعه به تتبع سبکی

ای کسی کز کفایت مثل چو عرق آسمان — وی بده لفظی است ده فرسنگ دور از ذهن بان

می تواند کرد آخر دعوی شق القمر — میهمانی گر بخواهد بشکند یک قرص نان

می تواند گفت کمتر نیستم از جبرئیل — گرد بابی گرد و بینی سفره‌ات گردد بران

می تواند گفت بس شیرانه کاری کرده‌ام — گرسنگی از کوی تو سالم برد یک استخوان

گرچه نان بر شنبه مالیدن بود انداز بخل — تو همی ترسی که آخر شنبه هم دارد دهان

می توان نشناخت شید بر روی تو لیکن بوده است — هم حبس البول از تأثیر امساکت دوان

گر تو در یابی بلفظ آشیان آشی که است — کی گذاری هیچ مرغی را بسوی آشیان

سهل باشد گر نشکست نان سنگ بر خوان تو — سهل تر باشد شکست قلعه با زندان

گر زنت را العبد بهم گاید هر دم روز و شب
سجل بگذارد که دشنامی دهی بر روی شان

تا کجا شب ها لب بگزدن لعنت کر جمع زر
یاد کن روزی که آید هر گره واهم ناگهان

فرصت حسن عمل آنزد گرددبه تو تنگ
تا دهان کیسه بکشاید ترا بندد زبان

حق مردم را ز دوش خویشتن باری بنه
بیش ازان روزی که گردی بار دوش دیگران

تضمین غزل خواجه

زمانه مید هد آن فرصتی که می بایست
معاشران گره از زلف یار باز کنید

بدرد دشته فلا ببت لشترش نزنید
شبی خوش است بدین وصلش دراز کنید

کنون که خلوت بمدعی است بزم شما
وآن یکاد بخوانید و در فراز کنید

ز اهل رازم و فرموده است خواجه چنین
که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

بد بدلش بروید او سخن بیار دگفت
هر و چو مرده به فتوے من نماز کنید

دگر چو زنده شود دیر تر نخواهد ماند
گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

باحتیاج فتاده است کار و کمکن نیست
که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

ایضاً

ساقیا حفظ مراتب بکن چیزی نیست
گر چه ماه رمضان است بیاور جامی

معتمد گشت به خسروی کش هیچ درین است
ساقی شمشاد قدی ساعد سیم اندامی

گر شنیدی که فلانی وقتی معزول شده
ز نقش سو هنی وان شد نفس انعامی

نکند میل سوی اهل خسرو میداند
که نهاد است بهر مجلس و شغلی دامی

بنشیند عاقبت کار چه باشد گویند
که چو شمعی بمد و ز پیش افتد شامی

خدمتش کرده ام البته بعهدی که بگرا
برسانش ز من ای باد صبا پیغامی

گر چه از باده فرنگی بپرسد یادش نیست
بود آیا که کند یاد ز گرد آشنامی

تا نهادم به برش مرد که تیزی نرد ورنیست
کام دشوار بدست آوری از خود کامی

ایضاً

خدمت معتمدی یافته نا معتمدی
این چه شوریست که در دور قمری بینیم

دستها شان ز قد کوته دامانه بلند است
(۵۳۵) (۵۰)
همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم
۵۳۵ ۵۰

نظم دفتر که ازین پیش بسی آسان بود
مشکل این است که هر روز بتر می بینیم

تا چنان منصب عالی و چنین بدگهری
طوق زرین همه در گردن خر می بینیم

تلدسیده است باین ناز و نعم نادانی
قوت دانا همه از خون جگری می بینم

با غرورش بنود عرض غرور نسعوش
پسرانرا همه بدخواه پدری می بینم

اختیار آمده تسلیم به پند سعدی
زانکه این پند به از گنج گهری می بینم

غزل

در حضرت مدار مهام است همند
آنکو تمیز است نه زمرها نمی کنند

کوتاه گردن و سمج و بلغمی مزاج
کمظرف و ناهذب و کج بین و پست قد

خرطوم فیل گر همه زیرش فرو برند
جنبش نمیکند ز گرانباری جسد

حیف است میر قافله اش نام ساختن
غولی که بوده است خود از راه نابلد

هی هی چنین خری و چنان منصب کری
از عیسی مریم عر نزیبد چنین مدد

ناکس خری چرا همه گو بال و یال دید
دارد دگر نگاه حسیان از کسان لگد

خر مانده و کن شده در زعم خویشتن
یعنی نکرده فرق میان نظام حد

از بسکه رشوه گیرد و انگاه علی العموم
صیاد و دام بخشد و گلچین دهد سبد

طماع آنقدر که اگر خرس مرده است
کرده است آرزو که کلاهی از ین کند

از بطن مادر ابلهی آورده بود و بس
زین بس بر و بیارد شت بد رکینه و حسد

چشمش که حق نه بیند و جوید خطا و عیب
پیوسته باد در گرو دمعه یا رمد

حمالة الحطب بود این خانه سوز خلق
فی جیدها چرا نشود حبل من مسد

ایضاً

مسند صاحب علم و هنری یعنی کشک[۱]
همه گویند که والا گهری یعنی کشک

فرق ننهاده و خر ما بدرستی کردی
شک درین نیست که عالی نظری یعنی کشک

محفل حرمت است بنوده پدرت باده فروش
کس نگوید که یهودی پسری یعنی کشک

هیچکس سر که برابروی ندیده است شها
گردش خوی چو شبو شکری یعنی کشک

اینکه گویند خوی بیدم و یالی بوده است
تو نه آنی و همانا دگری یعنی کشک

سحبانی که رها نیست بر و نسبت عیب
ذات تو از همه عیب بری یعنی کشک

اتفاقاً گر ازین پایه که داری افتی
عالمی بر تو کنند نوحه گری یعنی کشک

گر روی جانب فردوس خدا ناکرده
نام نیکوی از دنیا ببری یعنی کشک

[۱] یعنی کشک - این مثل در جای گویند که اول چیزی گفته باشند خلاف و مقصود متکلم مقصود باشد ۱۲

ترجیع بند هفت و هشت

ای تازه بپایه رسیده | از کبر به پیش پا ندیده
نوزاده ظالمی که چون چرخ | بشکست پدرت بود خمیده
خفاشی و این عجب که گویند | خورشید بروزنت خزیده
گنگ است بروزگار گویا | از شکوه ات آنکه آرمیده
هم پستی و هم زیاده گوئی | کون اد و هشت بود دریده
یک روز چو کرم پیله میری | آخر بر خویشتن تنیده
از کرده ناسزا چه ترسی | چون نیست خدات در عقیده

با شوی زنت برم شکایت
باشد که ترا کند هدایت

عقرب روشی و هر دم آزار | القصه بکشتنی سزاوار
وست که زد دست ایام | چون شاخ شکسته یادگار

چون کمال [illegible] شاعری که جای خویش بنا شد [illegible] [illegible] ز دندان [illegible] هم که سر شاعری بدو داده [illegible]
[illegible] ترجیع [illegible] الامر [illegible]

از پای سگی نکند خاری	وز فرق کسان ربود دستار
مغز بدین بلی کوه آسان	سعی از تو بکار حیف دشوار
دین را ببیشل اگر فروشند	هرگز نخری به نیم دینار
دینار بچشم و سر گزاری	چون مهر نماز مرد دیندار
خواهم بتو چارپیچ کردن	چون دست نمیدهد بناچار

باشوی زنت برم شکایت
باشد که ترا کند هدایت

گر خلق ترا دهند دشنام	سهلش گیری بذوق انعام
روزانه همی کنی تو با خلق	کاری که یزید کرد در شام
کافر باشم اگر تو داری	فرقی بمیان کفر و اسلام
جایی که تو بوده نگوید	کس خیر و گر از ازل ابداً
حاجی خورشت حلال داند	هرچند که بسته باشد احرام
از کون چه حلال گر بپرسند	گویی که لواطه است و اغلام

صبحی که برای غسل واجب | از خانه تو رسد به حمام

با شوی زنت برهم شکایت
باشد که ترا کند هدایت

تو دولتیت ربوده از هوش | کز سابقه کردهٔ فراموش
ریکا باشی بد و به از تو | یعنی که تو هستی خطاپوش
چشم همسایهات روشن | خورشید کشیده در آغوش
مانا نه بجشدت بزرگی | حوا نشود ز حیض عنبرگوش
گردون که کمیت نه سنجید | خود سنگ نبود در ترازوش
ارث و علم پدر چه جوئی | زر هاى درو و باده بفروش
این طعنه مسنج بلکه بندی است | بند من اگر نمی کنی گوش

با شوی زنت برهم شکایت
باشد که ترا کند هدایت

از ملبه فناست ذات تو پاک | در بخشش تو غیر فهم و ادراک

قومی که تو اش سر آمد هستی / نام تو نهاده تیغ دلاک
آزار کسان چو در سرشت است / برگرد سر تو گرد افلاک
آن طالب جیفه که باشد / کرکس باید شکار فتراک
دفن چو توی خسیس در گور / انباشتن گوی بخاشاک
باشد همه در جگر شگافی / سعی تو بسان چرخ حکاک
تا چند من از تو چشم پوشم / لوکان نکند اسجا پاک

با شوی زنت برم شکایت
باشد که ترا کند هدایت

گو جاه تو باشد روز افزون / کار فلک آخر است واژون
دریاب مآل کار اجداد / نمرود چه شد چه دید قارون
از بسکه تو فربهی و نافهم / بر حال درون و نقش بیرون
یاران می خواستند گوکی / گفتم که خمی است بی فلاطون
باشد روی سخن بسویت / گویند ابلیس را چو ملعون

در سینه هیچکس نبوده است / آن دل که ز دست تو شد خون
از کینه و بی‌حیایی تو / غیظ و غضبم گرفته ایدون

باشوی زنت برم شکایت
باشد که ترا کند هدایت

از جاه بیفت در بن چاه / زان سان که فتاده با فواه
بالا و ستانه تا نشستی / برخاسته عالمی باکراه
البته تفاوت است لابد / تا قدر بلند فهم کوتاه
باور کنیش اگر بگویند / ماهی بچه بحر من ماه
با دفتر و منصبت چه نسبت / تاری زن و تنبکی همی خواه
نالیدن تار و تنبکی به / کز دست تو عالمی سحرگاه
لله ز شیوه که داری / باز آ باز آ وگرنه والله

باشوی زنت برم شکایت
باشد که ترا کند هدایت

خیز از چو تو کج نهاده بنید — گر شاخ گوزن شد برومند

از رست تکبر عزازیل — چون حق ارث پدر برای فرزند

وز بی لقبی ابدیت بر خلق — گویند گو باشش کوه الوند

این طنطنه های تو نه سزد — در پیش فرو نصرته جبند

دلها مشکن که چون شکستی — دستت نرسد دگر به پیوند

با اهل جهان مکن درشتی — دارند این سند با خداوند

از مسند رحم زبان نه بستی — هشدار گزین زبان بی بند

با شوی زنت بر هم شکایت
باشد که ترا کند هدایت

بی رحمی و سخت بی مدارا — گویا دل تست سنگ خارا

تکفیر تو جائز و مباح است — بر قوم یهود و هم نصارا

گویند بجنگ با سکندر — آورد بدست مال دارا

داری پدری که از سکندر — بی هیچ برد درستها را

بابای ترا به فیلسوف دادن
احلی امن قبلة العذارا

درمرگ چون توئی ترشروی
حلوا بمذاق ناگوارا

از دست تو دوستان نهانی
نالند و من اینک آشکارا

باشوی زنت برم شکایت
باشد که ترا کند هدایت

غزلیات

توان در گوشهٔ دل دید نیرنگ جهانی را
که دارد در گره این غنچه صحن گلستانی را

نمودم بر تب غم وقت هشت استخوانی را
نیاز برق عالم سوز کردم نیستانی را

چراغ ماه هم از بیم شامم رنگ می بازد
رفاقت کردنا زم نالهٔ آتش فشانی را

پشیمانم ز جرم خود که با دشنامش آلودم
لبی کز نازکی تا بر نتابد رنگ پانی را

وله

مرا در بند غم مپسند یا ان جرعت سر بکشا
زمن بند غم واز خویشتن بند کمر بکشا

ندانم کی گره بکشایی از ابروی پیش آلسی دون
توانی گر گشادن از بلا کم پیشتر بکشا

بسنگی می‌ستیزد این سر شوریده در صحرا — جنون گر مایهٔ عاری دکان در رهگذرها
بیائی تا ببالین رخت بستست از جهان عاشق — نمی گفتم نگار از پای زود ای عشوه گرها
همی گویم که روی خود بپوشش از خونبها جویان — نمی گویم که هر نقشم بماتم موی سر کنها

ولہ

گناه اهل معنی بر نتابد عذرخواهی ها — چو ابر آئینهٔ رحمت شمارم روسیاهی ها
خرابیهای عاشق هم بود ملک سلیمانی — شکست حال بخشد منصب صاحب کلاهی ها
مهیا چون توانم کرد جان تازه هر دم — من از بیداد حسنت چشم دارم کم نگاهی ها
بطوف کعبه رفتم محو رخسار بتی گشتم — رسانیدم بجای عاقبت گم کرده راهی ها

ولہ

ابروی او که داشته در گوشه جال را — افروخته است داغ غلامی هلال را
با دردمندیم چه کند کینه کسی — آهی دهد بباد غبار ملال را

ولہ

مکافات جفا گیرد دلم از آسمان شبها — که میلی میکشد آه رسا در چشم کوکب ها

بدل نقش امیدی درکشاد حسن او بستم ‌ ‌ ‌ غبار خط او شد گرده تصویر مطلب ها

بهر جانب که رو آورد تیر دلنشین او ‌ ‌ ‌ نشانها چون کمان یکسر تهی کردند قالب ها

خط سبز من بجام عیش من آمیخت زهر آخر ‌ ‌ ‌ چه لذت تا که برسید اشتم یارب ازان لب ها

وله

چرخ از پا فکنده است مرا ‌ ‌ ‌ کاش روزی فتد بدست مرا

رنگ عاشق نه زلف معشوقم ‌ ‌ ‌ بغلط آسمان شکست مرا

وله

فرا رسند اگر تشنه کامی ما را ‌ ‌ ‌ مغان بجام فشارند لای پالا را

بلاست رشک ز وصلش چه حظ توان دیدن ‌ ‌ ‌ که در میان ز لب ندیم شمع و مینا را

ز شکل ناصح مشفق مراست پیش نظر ‌ ‌ ‌ بتی که سنگ ره وصل شد زلیخا را

تو ای که در خم پیچاک طره در ماندی ‌ ‌ ‌ ببین چگونه بسر می بریم شبها را

چنان سواد دکن دلنشینم افتاده است ‌ ‌ ‌ کزان سواد ندانسته ام سویدا را

گذاشت ساقی محفل بطاق شیشه و جام ‌ ‌ ‌ بدین مراد که بالاست نرخ صهبا را

برای حشر هم آخر ضرورت روزیست
بوعده صرف کنی تا بچند فردا را

بیا جنون که نداریم دست از دامان
بغیر اینکه بشهر آوریم صحرا را

شریف کعبه در افتد اگر بمن شاید
گرفته ام بشرف جانب کلیسا را

سخن چنین بهاست بدار العالم بالا
که نسبتی بقد یار نیست طوبا را

بهار میرسد و من بران سرم که دگر
زخون توبه کشم غازهٔ روی گلها را

ولہ

صدها چو من فدای تو یا سید العرب
اعلم ترا صفت شد و امی ترا لقب

مسجود قدسیان شد و هان میرسد باو
یعنی ترا بگوهر آدم رسد نسب

گر ذوق این شرف نگذشتی بخاطرش
آدم چنانکه زاد بماندے همان عزب

بینش از ظهور ذات تو در فهم کائنات
ایجاد کائنات همی بود بے سبب

تعظیم روی و موی تو مقصود داشته است
رب جلیل نیز بسوگند روز و شب

در جنب شق صدر تو کان رمز دیگراست
صد شق بدار از تو ندارد دلم عجب

رسی در آن مقام که با آن رفوق قرب ‌‌ جبرئیل بر نزد بجوالیش از ادب

محو تصور تو شود در تحیر سے ‌‌ عوضش دهند اگر نه ز رحمت نه از غضب

آغوش ها چو غنچه گشاید اهل دل ‌‌ بر هر نسیم کش سر کویت بود مهب

در شوق آستان تو صد سجده در جبین ‌‌ وز دیده ام چو خنده سرشار زیر لب

زین بیش از حجاب نگوید اگر ذکا ‌‌ ما فی الضمیر خود بنود بر تو محتجب

ستودی یا رسول الله [illegible] یعنی ثنا خوانست ‌‌ برم نامت روم از خویشتن یعنی بقربانست

شب معراج و جبرئیل امین در سدره ماند باشد ‌‌ مقام لی مع الله خلوتا یعنی شبستانست

حدیث از لفظ آن هر سه گشتا ام الکتابی را ‌‌ کنند نازل غذا فی المن یعنی زبان بندست

نعت خورشید محشر چون زند آتش در اطفالش ‌‌ همی بندد کوثر موج زن یعنی خوی افشانست

تشنه لبها کان بجام دیگران یک قطره وارستی ‌‌ ببخشش آمد کفاف صد هم و دون یعنی فراوانست

[illegible] تو باشد جیب انس آنا شی گوییم ‌‌ زبان آلوده گردید اهرمن یعنی سلیمانست

[illegible] ما فی [illegible] عشرت [illegible] ‌‌ بهار خلد و محسود چمن یعنی بیابانست

نیاسایند اگر فردوس هم بخشی و بافیها　　غریبان فراموش از وطن یعنی گدایانست

ذکا جز در مدیح خواجه عالم زبان مگشا
نه بینم تازیان سنج سخن یعنی پشیمانست

وله

صبحدمی که سر کنم گریه ز بی‌وفائیست　　خلق باب درد دهد دفتر آشنائیست

خود بعیادتم بیا یا بفرست صبح را　　ای که به بستر هم فگند طول شب جدائیست

با که دلش نه داشته رحم باکه خودش [illegible]　　آنکه بیاد داده است شیوه دلربائیست

آه فلک گذار من کشته دل رسیده　　گر نرسی بداد من آه رسائیست

[illegible]　　[illegible] کسی که [illegible] نمائیست

وله

آتش ز داغ دل بسر پای من گرفت　　تا شمع بر فروخت مکان ختن گرفت

تسلیم جان بکوچه جانان بغیر [illegible] است　　خون وفا گردن خود کوهکن گرفت

اندیشناکم و بجدائی سپارمش　　تا نکند [illegible] کان بت پیمان شکن گرفت

دست خیال چین کش دامان یوسف است | یعقوب اگر چه گوشه بیت الحزن گرفت
هر دم زمانه رنگ نوی عرضه میدهد | خوش آن کسی که خو بشراب کهن گرفت
جنس گرانبهای مرا مشتری کجا | رنجی است بر خودش که ز من راهزن گرفت

ولہ

آسمان از تف آه شررافشانم سوخت | همچنانی که ز دستش سر و سامانم سوخت
ساقیا گرمی این باده نه چندانم سوخت | آب آمیخته در باده فراوانم سوخت
پیش من سوختن طور ندارد سنگی | جلوه یار چه گویم که بدانسانم سوخت
آتش عشق جهانسوز که چشم بدش مرساد | همچو اسپند بهر جلوه خوبانم سوخت
شکر با داغ فراقش بسلامت ماندم | شعله دوزخ اگر سوخت بس آسانم سوخت
حذر از گرمی هنگامه رندان ای شیخ | لای پالا شود خرقه که نتوانم سوخت

ولہ

وقت قتل من ز منع غیر رنجیدن نداشت | جرم او جانم شود آخر که بخشیدن نداشت
تاک شد گر چون منی گوشش نزاکت چه شد | دیده ام زین پیش در امانت که برچیدن نداشت

عرض پیچ و تاب دل دانست نکته‌دان و احتجاب / نامه کان سوی تو بفرستادیم پیچیدن نداشت

گر دمشت را کس نجد با خرام ناز او / در بلا کم ای فلک اینمایه کوشیدن نداشت

آن هواخواه بهارستم که تا بودم به باغ / داشتم همچون سبو دستی که گلچیدن نداشت

بدگمان خوی تو نایم رفت در ذوق وصال / ورنه بر گرد سر و لاله گردیدن نداشت

خسته بودم زین تغافل خسته‌تر کردی مرا / خستگی ز ابلیش غیر اسباب پرسیدن نداشت

آن شنیدستی که شب در پای دیوارت نگاه / داشت نالیدن بهنجاری که نشنیدن نداشت

دل برد که مرد بستان برد / دل بود از آن او از آن برد

هجران تو طاقت و توان برد / فریاد که مایهٔ فغان برد

دست تو ز هر که خواست جان برد / از دست تو جان نمی‌توان برد

صبر و دل و دین که جمع کردیم / عشقت آمد یگان یگان برد

دل درخور نقد بوسه اش بود / صد حیف که این نداد و آن برد

ای عربده‌جو قسم بنامت / نامت بقسم نمی‌توان برد

تا رفت دکا به پیش قاتل
تیغی به ضرورت ارمغان برد

سرو چمن بقامت آن نوجوان نبود
یعنی چنانکه خواست دلم آنچنان نبود

شب در فراق او که سری با فغان نبود
من تا سحر بجوش نبودم ازان نبود

جانم نخواستی که دریغ از تو جان نبود
دل خواستی زمن که بدستم همان نبود

داغ شدم چو لاله بیک سر زان شراب
طرف مرا تحمل رطل گران نبود

از من شنید نسبت حجابش سرانچه کرد
کانجا بغیر پرده کسے درمیان نبود

گویند با جمیل ترا هم محبتی است
یارب مرا ز هیچ توی این گمان نبود

پرسید حال زار و جوابے نگفتمش
در فکر آن که یار چنین مهربان نبود

درد و دلم شنیده دوے نمود دست
دردا که تا بغم توسن بودم آن نبود

بدکرده ام سخن که ترا ماه خوانده ام
زین بیشتر دماغ تو بر آسمان نبود

سر می نهادمی دم رخصت بپای یار
لیکن جز از سرم آن زمان نبود

آئینه طلعتی به بغل داشتم دکا

دیشب لحاف من که از آهنیه دان نبود

باسم ایران هر که سری داشته باشد — حیف است که در کیسه زری داشته باشد

گر یار بسوی غم نظری داشته باشد — در فکر جنابی دگری داشته باشد

درد دل من چاره کجا و چه توان کرد — گیرم شب هجران سحری داشته باشد

منمای خدا یا بمن آن روز که جانان — در ماتم من چشم تری داشته باشد

از درد دلی نالم و دردی دگر است — همسایه من درد سری داشته باشد

از جور تو آهی که ذکا کرد خطا کرد

آهسته مبادا اثری داشته باشد

ز کوی او ز همه قاصد نشانی چند — آهی تا چند بهر گوشه نیم جانی چند

سرایم از غم عشق تو داستانی چند — بشرط آنکه تو باشی بجو و نانی چند

نشسته اند حکایت کنان نشانی چند — کرم کنند بجای نفس فغانی چند

بسجده حرم آسمان فرو نه آید — سر هم که دیده دری چند و آستانی چند

توان رسید اگر میسری بسر پویم — هنوز هست مرا طاقت فغانی چند

دهان او ز تنگی از دلم آموخت — لبی چو غنچه بریزد ز شوق زبانی چند

مرا به دوری تو تا ترک هم پیدا کردید — اگر ز جور تو آسوده الاماس چند

بفکر چاره نشستن بهتر از آنکه ترا — بر آن خویش نشانند خستگانی چند

دماغ کار ندارم بعشق شد ز کجا

ز دود دل نکنندم طرح آسمانی چند

هر یک ز گل و لاله چهار رنگ برآورد — رخسار تو زین مهر و جفا رنگ برآورد

جانا که ز شوق مشکل لب لعل تو باشد — کی چرخ بکام دل ما رنگ برآورد

خون شد دل غمدیده و از دیده فرو ریخت — دیدی که جفایت چه بلا رنگ برآورد

تا بند گشایم سر انگشت حنای است — از عکس تنت لب که قبا رنگ برآورد

خون کرد جگر حسرت اظهار تمنا — لب بستن من همچو حنا رنگ برآورد

ای اهل ورع چون نتوان شست ز داغ بر پیش — می سرخ ترا از خون شما رنگ برآورد

دیگر

صفای حسن او آینه احوال من باشد — همین دلتنگیم پیدا از آن کنج دهن باشد

دیگر

بکام دل پیام آورد قاصد یار می آید
ز شادی مرده بودم گفت با اغیار می آید

ادای قاتل ما میکشد بار دگر یعنی
که بر گور شهیدان بهر استغفار می آید

مسیحا بر فلک هم گر رود با[illegible] میدانم
که از دستش علاج این دل بیمار می آید

دیگر

مشکل از شکوه بیداد بتان وا ماند
دل نالان که بناقوس کلیسا ماند

منم آن رند که هرگز نه پسندم ساقی
حسرتی در دل و دردی ته مینا ماند

بسکه در مرگ سلامت همه پوشند سیاه
کشتیم در دل دریا لبو یدا ماند

دیگر

آنم که بخود بسیارم آمد تو
گر خود بکنار یارم آمد تو

مرگ آمد و سازگارم آمد تو
گوئی که ز کوی یارم آمد تو

آن عقده زلف داشتم دوست
این داشته تا بکارم آمد تو

دیگر

به شرب باده حبابا نمی توانم کرد	دیگر	هنوز باده به پیمانه می توانم کرد
نیاوکم نفگن بل بخنجرم میکشش		منت ز دور تماشا نمی توانم کرد
امید بوسه زند قهر بر لب اظهار		تو وعده کن که تقاضا نمی توانم کرد
ز پیش من بگذر یا به پهلویم بگذار		دلی که از تو شکیبا نمی توانم کرد
حذر ز غمزه ساقی و توبه از می ناب		ز من نیاید و اینها نمی توانم کرد
تاب رفتن خویشم گمان نبودی کاش		که دیده پیش تو در پا نمی توانم کرد
تسلی دل بیتاب احبرها دارد		تو هم بیای که تنها نمی توانم کرد
چه وعدها که پی بوسه ام نداد کسی		مروت است و تقاضا نمی توانم کرد
فراق آنچه بمن کرد خود بیاد ببین		منش بصد ورق انشا نمی توانم کرد

ذکا بدیده احباب رخ من گویا
بود غبار که بالا نمی توانم کرد

داری دلی که کام دل دوستان نداد		داد از کسی که رحم تنک اندران نداد

دیگر

آنکه بی سرمه بود چشم نفس سیهش	یارب از چشم بد خلق نگه دار نگهش
آنکه در کوی خرابات نهادند رهش	گو نخورد کند از دور که هر بود گنهش
مینمی من که بجشش ز ل من بخشیدند	هر شکسته که بجا ماند ز طرف کلهش

دیگر

دلم بشاهد و با ساغر آشنا دستم	مرا اگر این دل و دست است کیقباد ستم
سری به صحبت گل چون کشم که فصل بهار	نماند تا سر خاری کشد ز پا دستم

ذکا مجرد دعوی است خونبها طلبی
ز بعد قتل نگاه دامنش کجا دستم

خلقی هجوم کرده ز هر سو بدیدنم	صبح بهار بود گریبان دریدنم
ای عشق صرف شیون و فریاد تا بکی	منقار داده اند پی دانه چیدنم
رفت آن شب وصال و ز یادم نمیرود	بر جسته رفتن تو و دامن کشیدنم
جورش ز کوچه رانده او این بوده دل	ای وای بر رمیدن و برگشته دیدنم
تنگ گیر از شمع سگی هدیه میرسد	اینهم بنافت تیغ تو از سر بریدنم

دادم بهای شیشهٔ می نقد جان و شد — تقریب مرگ شادی از آن خریدنم

گوشم ذکا به پنبهٔ مینا گرفته اند
مشکل بنشنام هرزه ناصح شنیدنم

جان همی خواهم بکار عشق جانفرسا کنم — مرگ امروزم امان گر میدهد فردا کنم

دعوی صبر و تحمل من که در هر جا کنم — وای بر چشمم اگر چشمی برویت وا کنم

گه بسوی می کشد گاهم بکوی می برد — دل اگر این است آخر دلبری پیدا کنم

طاقتی در کار دارم شیون و فریاد را — گر دهد دستم ز دست مختری برپا کنم

آنکه می آئی بیا از من نیاید بیش ازین — قد بالا بینم و دست دعا بالا کنم

کشتهٔ چشم فسون سازت من و صد همچو من — گر لب جان بخش فرماید که من احیا کنم

باده لعلی بجام است و لب لعلی بجام — شرم باد امروز گر اندیشهٔ فردا کنم

ره غلط کردم که بر مسجد گذشتم بعد ازین — میروم جائی که عذر توبه اینجا کنم

ساغر می بر کف است و شیشهٔ می در بغل — روز را گر اینست دانی تا چه در شبها کنم

من که نقد از نسیه میدانم درین دیر خراب — حیف باشد ترک شاهد از پی حورا کنم

در تلاش خویش قد آن سهی لب آمد ذکا
فکر آرامی مگر در سایهٔ طوبی کنم

ندارم بی تو ذوق عیش و لطف زندگانی هم
امید وصل نگذارد که میرم سخت جانی هم

قضاها گویند بی مهرست مردم کشتن آری نی
که آهم از میان برخیزد و گوید فلانی هم

دهانش را بگو قاصد سلامی از دل تنگم
میانش را بلا گردانی از ناتوانی هم

نمی بینم بحرف راست روی خضر و عیسی را
متاع کس مخر بوده است عمر جاودانی هم

اگر حیرت فزا سیماهای حسن اینست میدانم
که گردد صرف تصویر تو رنگ و بی نشانی هم

من و در حسرت دیدار آن پا داری سوی
که از جانبش بنزدی دور باش لن ترانی هم

بکام تشنه ام باران اگر بارد ز بی رحمت
بنود ستم سزاوار بلای آسمانی هم

دیگر

نه در دل هست سویدا نه مردمک در چشم
وجود داغ عشق تو یک در دل است و دیگر در چشم

شراب بی تو اگر خورده ام دلم پر خون
گزک بچشم اگر دیده ام نمک در چشم

دیگر

غم نیست گر ز دیده دشمن فتاده ام / گویی که من بقصد فتادن فتاده ام

نالان مرا ز گردش گردون ندید کس / جان سخت تر ز سنگ فلاخن فتاده ام

یاران بپاس خویش گرانیم بس کنید / مشتی شراره ام که بدامن فتاده ام

ساقی شکسته حسرت می شیشه در جگر / با شیشه گرچه دست بگردن فتاده ام

صیاد در کمین چو من بی پری نشست / در رقص انبساط به نشیمن فتاده ام

آواره ام مگوی بل آوازه ام بخوان / کز جلوه ات بکوچه و برزن فتاده ام

مشکل که روزگار دهد عرضه جوهرم / حرف خوشم بخاطر الکن فتاده ام

آه از گذشته وای بجایی که بگذرد / همچون گل شبینه به گلخن فتاده ام

برخاستن بحشر هم آسان نبوده است
با این فتادنی که دکا من فتاده ام

خواهم که از جفای تو شور و شر افگنم / یعنی که رسم عشق ز عالم بر افگنم

گویند دورتر ز در یار کعبه ایست / خود را مباد دورترک زین در افگنم

فرمان بوسه ده که من از بوسه بیشتر / مشتی سپند چینم و در مجمر افگنم

دیگر

رخ متاب از من چه شد یکبار گر دیدم جبین	این نمی بینی که بین موجود داری در جبین
بر نیاوردی شب ما را ز بند تیرگی	داشتی بهر چه روز از ماه روشن‌تر جبین
سجده کردی بی نشان را این نشان سجده چیست	زاهد اما غم از این داغی که داری بر جبین
ایکه در آینه بینی صورت خود ساده	می توانی صورت آئینه دیدن در جبین
در پس دیوار او گویم نظیر ماه نیست	غیرت حسنش مگر گوید بیا بنگر جبین

دیگر

نه پای آنکه بکویت سفر توان کردن	نه رای اینکه از آن درگذر توان کردن
بجلوه تو اگر دیده بر توان کردن	بمرگ خویش همان دیده تر توان کردن
زخون بیگنهان نقش بسته است روی زمین	چسان بکوی تو خاکی بسر توان کردن
خدا نکرده خدا گر شوی چه خواهی کرد	تو آن بتی که ز قهرت حذر توان کردن
کنون که نامه فرستم بر جفاجوئی	دعای عافیت نامه بر توان کردن

دیگر

بسنگ وحشت مشکن ساغر من | بزن ای محتسب خود بر سر من
کنون باید ز دستت زار بگریست | نه زورم پیش رفت و نی زر من
نگویم ناتوان بینیت نگویم | ببین یکبار جسم لاغر من
ز دورم خانه اش بنمای و برگرد | اگر ای خضر گردی رهبر من

دیگر

تیغ کین آخته این بانگ که بر بازده | طعنه بر زندگی خضر و مسیحا زده
گر دلت هست تویم ای که نهانی لرز | زان تحاشی که در آغوش زلیخا زده
بی حجابانه رخت را که تواند دیدن | شرم دارم خود ازین پرده که بالا زده
شانه را بر دل صد چاک زبانهاست دراز | چه بلا زد که بران زلف چلیپا زده
می توان گفت ترا خون وفا ناگمراست | دامن سعی بلا کم بکمر تا زده
صلحم آورده برین لابه دگر نه زین بیش | زده ام بر دهنت بوسه چو حاشا زده
آنچه گویند ترا خون حریفان بحل است | خود مرا داد ازمی لعلی ست که تنها زده
چه رود بر سرت الشیخ ندانم فردا | آه ازین سنگ که امروز به مینا زده

دیگر

ای ختم رسل هر صفتی را تو سزائی — تا نتوان گفت و نگوییم که خدائی

ارواح مجرد کند از طوف بیابی — در روضهٔ پاک تو نسیمی و صبائی

در بارگه قدس که معیار کمال است — از فرط شرف مورد لولاک لمائی

مستانه گر افلاک برقص است عجب نیست — زین رو که بود ذات تواش علت غائی

یوسف ز پی کسب هوا جیب گشاید — خلق تو بهر جا که کند نافه کشائی

هر چند که ما راه ندانیم خود از چاه — در چاه نیفتیم که تو راه نمائی

آنی تو که در معرض اعجاز تو هر سنگ — چون لعل لب یار کند حرف سرائی

آنی تو که در معرکه حشر امم را — جز همت تو کی بود امید رهائی

از سستی طالع که بود سنگ ره من — گر نیست نصیبم بدرت ناصیه سائی

تو رحمت و تو میدز رحمت نتوان بود — از دور رسانم بتو گلبانگ گدائی

یعنی ز سر مائدهٔ خویش ذکا را
آن ده که ازان به شود از له ربائی

دیگر

ای رسول عربی قبله گه آمالی
جز خدا هر که بود سافل و ذات عالی

روز میلاد تو هر کنگر قصر کسری
سر کند وجد و برافتد چو شیوخ حالی

نور محض است سرآینه وجود پاکت
پیکر از سایه جدا دل ز سویدا خالی

تا اصابع ز منابع بدمی رود فرق
بحر اعجاز تو گر عرض دهد سیالی

ریزه سنگ جماد است و بتانیر حضور
راز گوید بر تو چون نطق رجالی

اندران عرصه که کس سر نتواند برداشت
بر لوای تو بود نقش بلند اقبالی

آنکه خود را ز سگ کوی تو کمتر شمرد
باید در خود لگدکوب چو شیر قالی

دم همت نه زدم کان نبود پایم
بل درین پرده زدم فال اسیر قالی

ای خوش آن روز که در روضهٔ آن ذروه رسم
وز لب بام بشارت رسدم منهالی

متصل طرح کنم طوف که مهدی بچه
باز نشناسدم از بخیره یعنی جالی

اگر او گیسوی حمد است بجاروب درت
نتوان داشت دکارا به پریشان حالی

دل باشاد بیک حرف مدارا کردی
غنچه بود که گویا نفس وا کردی

سنگ بسیار بسر من بسلامت باشد
غم آن نیست که در قتل محابا کردی

دیر تر آمدی امروز قیامت این است
فتنه بود که دے رفتی و برپا کردی

خاطر برآور و رخت زکویت بستم
چه کنم نامه آزادیم انشا کردی

قطره واری ز تو ای گریه ندیدم تاثیر
اینچه کردی که بیابان همه دریا کردی

چشم ارباب هوس را به ازین سرمه نبود
مشت خاکم بهوا دادی و بیجا کردی

باخبر باش ذکا این مرض باریک است
الفت موی میان که تو پیدا کردی

می خورم سیلی دربان کسے
می برم ناله بر ایوان کسے

میرود جان جهانی برهست
تو کجا میروی ای جان کسے

به که برگردد ازین کار طبیب
به نگردیم ز درمان کسے

بهر یک تیر بهم مے جنگند
جگر و دل سر میدان کسے

آفریدند مگر بهر شکست
رنگ روی من و پیمان کسے

قصه گوئی بگو شیت ذکا
که سر من داند و چوگان کسی

دیگر

جان می طلبید یار بدر دیده نگاهی — من مسدهم ایدل تو گواهی تو گواهی
در حشر مخوان پیش خود آن برده شیوه زنا — باز آمدم اندر عقب بیداد الهی

دیگر

یا ترا با من دلداده سری بایستی — یا سر و کار دلم با دگری بایستی
لذت عشق ترا هم قدری بایستی — ای دلت سنگ بسنگت شرری بایستی
از سر کوی تو مارا سفری بایستی — دل که بستیم بجایش کمری بایستی
عاشقی حرف ملامت نتواند برداشت — اندرین شور و شرم گوش کری بایستی
نگذرد عمرم و ترسم بزبان ها ماند — که ترا سوی فلانی گذری بایستی
تو ادا فهم نه ورنه ترا می گفتم — با چنین حسن که داری کمری بایستی
هیچ ای ناله بخبر وز تو نشنین بنشین — تو نداری و همانا اثری بایستی

مرا در لب نوشین تو باشد که دگر
دوش میگفت بکامم شکری باستی

دیگر

مرا تاب فغان بودی چه بودی
مدد از دامنش دستی که دارم
رگ جانی که در بخشش من آمد

ترا گوشه بران بودی چه بودی
خدایا گر بجان بودی چه بودی
گر آن موی میان بودی چه بودی

دگر سنگی که من بر سینه کوبم
اگر زان آستان بودی چه بودی

با شدم پیش نظر آن رنگ ردی
آب روشن تیره میگردد ز بند
گفتگوی زان دهن نشنید کس

لاله امسال ار ندید گو مردی
ساقیا تا چند مے اندر سبوی
تا دهن باشد من و این گفتگوی

دیگر

از جان سخت خود خجالتم بغایتی
کز درد هجر یار ندارم شکایتی

یاد آیدم دمی که ز پایان عمر خویش | دانم جفا و جور تو دارد نهایتی
زلفت که سر بپای فرو دار روی همی | نازل بشأن قد تو گویا ست آیتی
در شکر آنکه خود بمقامی رسیده | ای خضر پی خجسته مراهم بدایتی
کی میکند تلافی بیداد باغبان | هر چند دیده ایم ز نرگس عنایتی
ایکاش آنکه داد ترا حسن دلفریب | دادی مرا شکیب بقدر کفایتی

تخمیس غزل ملا جامی قدس سره

حسن خوبان بر چشمم نکند پیشکشی | من نه آنم که برین حسن کشم رنج غشی
عشقبازم به سگ نفس مرادم درشتی | لی حبیب عربی مدنی قرشی

که بود درد و غمش مایه شادی و خوشی

گر چه دارم بر هر شخص دعوی ثابت قدمی | لیک در پایه ام آن مایه نهادند کمی
که گر انصاف بپرسند توان گفت همی | فهم راز من چکنم از عربی من عجمی

لاف مهرش چه زنم از قرشی من حبشی

از همه ذره هم خورشید جهانتاب ارزان | من وصلها همچو من البته بیک ذره گران

سخن از عالم تمثیل در آمد بمیان	ذره وارم بهواداری او رقص کنان

تا شد از شهرهٔ آفاق بخورشید وشی

سایهٔ لطف و کرم باز نگیری ز سرم	ای یعقوب بطفیل تو جهانی نگرم
آنکه جز بر رخ خوبش نفتد چشم ترم	گرچه صد مرحله دورست ز پیش نظرم

وجهه فی نظری کل غداة و عشی

بر درنگم نه خماری ز چه بشکست سبُس	لبم از گفتن بسر رفته چه رست سبس
هم ازین بستنم آخر چه گشاده است سبس	صفت بادهٔ عشقش ز من مست سپرس

ذوق این می نشناسی بخدا تا نه چشی

عشق آن ذات که مانند بیان جملهٔ صفات	به دل تیرهٔ من ریخته تا رنگ نبات
فی المثل آب حیات است میان ظلمات	مصلحت نیست مرا سیری از آن آب حیات

ضاعف الله به کل زمان عطشی

حاش لله ذکا را سر غلطست نه بند	بر سرش تهمت تعلیم ادیبانه مبند
گر بی مصلحتی گفت به آواز بلند	جائی ارباب وفا جز ره عشقش نروند

سر مبادت گر ازین راه قدم باز کشی

رباعی

رندان بکشید ساغر صهبا را
در دل مدهید ره غم فردا را
گویند بهانه جو بود لطف کریم
شاید بخشد بجرم مستی ما را

رباعی

بر آتش من آب که باشد ساقی
وز سینه من غم که تراشد ساقی
گر دوست و دشمنی درین دیر مرا
باشد ساقی وگر نباشد ساقی

رباعی

کس محرم این دیر مغان کی گردید
کش دفتر تقوی نه همه طی گردید
جبریل سوی میکده آمد رندان
پر هاش بریدند و بط می گردید

رباعی

گویند خیار سگی که بد نیز است آن
اندر تن ران نه شر انگیز است آن
گویند الیا مسبا سس و به فشار
کز تخم ترنج زرد پرویز است آن

رباعی

ای گرسنهٔ چشم سفره چوکاسهٔ گرای	اکال وشکم پروری لقمه ربای
انکار ز بندگیش می آوردی	رزّاق نمیبود اگر نام خدای

تمت بالخیر

تاریخ چکیدهٔ قلم اعجاز رقم جناب حضرت غلام حیدر صاحب شهوار تخلّص که شاعر کهنه مشّاق و بیک واسطه از شاگردان خواجه میر درد علیه الرحمة اند

در دکن مثل جیبای ذُکا	ناظم و ناثر نیامد در نظر
نظم و نثرش جا بجا افتادہ بود	گشت جمع و طبع از سعی پسر
دید چون شهوار این مطبوع نو	یافت تاریخی چنین با زیب و فر
کرد بازار سخن (دفع کساد) ۸۵	زادهٔ طبع ذکا شد جلوه گر ۱۲۸۷

۱۳۰۲

تاریخ از نتایج طبع وقاد و ذهن نقّاد شاعر شیرین گفتار جناب غلام محی الدین صاحب متخلص به شهیار که فرزند جناب شهوار و داماد حضرت مصنّف اند

خاش و خماش گلبن ست معنی تازہ اش بہار | گشتہ سطور و صفحہاش رو کش سنبل و سمن

دید چو جوش این بہار رفتۂ خویش شہیا | گفت سروش سال آن چہ ہست حدیقۂ سخن

۱۳۰۲ھ

ایضاً ولہ

مطبوع چہ شد کلام مطبوع ذکا | جانے شعرای رفتگان را بخشود

شہیار چو تاریخ مسیحی درخواست | گنجینۂ نظم و نثر ہاتف فرمود

۱۸۸۴ع

تاریخ ریختۂ خامۂ براعت ہنگامہ سخنور نغز گوی

جناب سید عبداللہ حسین صاحب افسر تخلص

طبع شد چون کتاب خاش و خماش | روشن و زندہ گشت نام ذکا

سال طبعش رقم نمود افسر | شدہ مطبوع جان کلام ذکا

۱۳۰۲ھ

تمت بالخیر

تقاریظ

از نتائج طبع آسمان پیوند سخنور عالی نگاه معنی پناه جناب مولوی غلام علی صاحب قریشی ناظم تخلص متعلقه دار ضلع میدک تحسین تقریظ

باتیه هستی داند و دانستن همانا از خصایص اوست که چراغی بکف به سوختن و دید بیشش سنجیدن شعله خس افروختن و آنرا آتش طور گفتن دودی فرا بردن و آنرا آسمان نامیدن کلیسا ساختن و کعبه اش خواندن شوری به آوردن و بزمش ستودن صنمی تراشیدن و بخدائیش پرستیدن غوری بانشیدن و دمی ظهورش شمردن کار من نیست خواهی خورده گیر و خواهی بیغاره زن ها کار من خلعتیست از آزادی

و وخشوبر ار کاهش فرقان از زند جدا کردن و انجیل از پازند موسی از سامری
فهمیدن و سلیمان از اهرمن جبرئیل از کوتر گزیدن و هما از بوم و ازین دستمایه ایست
که من کاشانه خراب کار دان سراطراز رانه هر شاهدیکه خالی دار دو آئینی
ندارد در روان پرورد و با جگر تشنگی آرد به شاهدی باید که چون دیوان بیگانه
فرزانه یکتا دانش مینو آبشخور مرحومی جیبابی دکا دو دامان خوبی را چشم و چراغ
باشد و گلزار نکوئی را بهار و نسیم جنبادیو انیکه بلند پایگی را پیش طاق آیت
و عالی حوصلگی را از دبان معراج نداند کاین گوهرین نامه آبدار است مانی
سرچشمه که پیر و خضر لب تشنه آن بود که نامی نام قایل را جاوید زندگانی
بخشید یا فروغ عالی مجموعه خرد افرود است که نگاه دیده وران را بار دشنان
فلک روشناس ساخت تکلف برطرف اگر نظری توزی پری پیکران
نازک خیالی را به ازین آرامشگاهی نه بینی و اگر مژه واکنی نازنینان ادا و اندازرا
خوشتر ازان شادروان نشیمن نیابی بلاغت را با چامه و چکامه اش
روحانی پیوند نیست که بریدنش تا پگاهیکه شب ندارد دشوار و فصاحت را

باوازه وگزارده اش سرشیم اختلاطی است که گسیختنش تا پایان روز
محال شگفت که ازرش کلاهش یوسف را بیجایگی خرد و چه عجب که روانی
سخنش کلیم را خجلت فروش عقد اللسانی کند من وخدا اگر فی المثل نوانیش
گفتار مراد رمی یافت طراز ستایش بدان فرهمندی می بستم که لب بهزاد
نگارین می شد واگر نیروی بیان مددمیکرد بپروازهٔ بخشش بدان فرتاب
می پرداختم که دست مانی نقش زمین می گشت چون آن چک و چانه
وآن لب و دندان ندارم پس تن زنم وبس فقط

دومین تقریظ

بخردان عالم انسانیت را تبریک مینمایم که زمانه مسیحائی گزید وجان بخشی
پیشه کرد اگر دعوی مراسربسته رازدانی وواگو یا میخواهی تکلف را خلعه در بکنیم
وتصنع را شهر بدر طومی میدهیم و بزمی می آرایم یگانه بار الفیری میزنیم و بیگانه را
صلا وبه آوائیکه آسمان را ساید فاش میگوییم واز گفته خود دل شاد م که گنجینه
جانی در قالب فرسوده آبروی سخن میان ذکای آن جهانی رسید

یعنی گزیده دیوانش راپکیزه پیرایی بخشید نج نج بوانیکه اگر دیمیش در این
زمین باشد گیهان فروز دیوان دکن باشد واخ واخ مجموعه که اگرش
بر برنوردان را بار سفر شود پریشان بربست تو بیه نظم ارچپ راعقب نشاند
ملک الکلامش از کلام شاهی بده گیر خطا کردم خسروی تاج ستان و قاآن
جمیش از آرش خاقانی رواتی برغلط گفتم قهرمانه خدمت پذیر روانی
وانغمه اش وودکش داپو رسیت که نگاه دیده وران را از هند با یران
زمین بر دلو طولانی دوروه اش برقی تارسیت که خبر بلندی مدلولش
بعرشش معلی رساند اگر بندش اوصرف زندان میشد یوسف را شکوه
بند همه سپاس میگذشت . واگر اثر سخن ته وارش بکار چاه میرفت
بیژن را عمق آن نردبان معراج میگردید هر مصرع اش آخته خنجر سلطنت کشور
که از صفای خویش چهار آیینه دربردارد - وهر فقره اش شمشیر بکف
سربازیست که از ان پور دستان را دستی بر دل و دستی بر سر
در بحر یکه سخن براند گوشر و تسنیم موجزن بینی و بزمیکه زبان گشاید آسمان

را در خاک رو به اش یابی عذوبت هنجارش با دشمن ترش ابرو همان کند
که عسل با محرور و ملاحت گفتارش با حاسد جگر تشنه آن کار ورزد
که نمک با زخم اندازه دان داند و مقام شناس شناسد که چپ و چاپخ
بمیراهی ستایش چامه و چگامه اش پالوده مغزان رانداده اند و توانش
و نیروی مدیح گزارده اش شیوا زبانان را نه بخشیده اند تا بمردک
کلپتره زبان اعنی ناظم ژولیده بیان که در یاده گوی و بی صرفه سرای
خود سهیم خود است و در ژاژ خای و باد پرائی خود عدیل خویش
چه رسد باری همان به که خموش شد و هرزه بخرو شد فقط

تقریظ چکیدۂ خامۂ براعت ہنگامہ سخن سنج بی مثال وضیلت مآب عالیجناب مولوی محمد تقی حسین صاحب رفعت تخلص میر منشی دفتر صدر المہام متفرقات

هنرمندان را نوید و سخن سنجان را مژده که تمنای دیرین بر آمد یعنی

نسخه نفایش نمائش که جان سخنش توان گفت بقالب طبع درآمد
طرفه کتابیکه برای تحریرش خامه از شجر طور باید و مداد از سواد طره حورچند مجموعه
که بی بدل است و شیوا بیانی رابهین دستور العمل معانیش بلند
و مضامینش خاطر پسند بندش چسپ نشست الفاظ درست چرا چنین
نباشد که قائلش سرآمد شعراست که نام نامیش محمد حبیب الله تخلص
ذکاست آنکه از عالم صبی تا آخر عمر مصروف اقسام نظم و نثر بوده و در نازک
خیالی و اوا بندی از همسران گوی سبقت ربوده طبعی نقاد داشت
و ذهنی وقاد انوری پایه بود و خاقانی سرمایه که مابیش بسبت سال
مداحی جناب وزارت مآب نواب مختار الملک طاب الله ثراه نموده قصاید بدیعش
باقصی غایت پسند خاطر دریا مقاطر حضرت ممدوح بوده خاطرش از شگفتی
باغ نعیمی گلدسته و از اولی الاجنحه معانی در آن فوج در فوج و طبعش در روانی
کوثر و تسنیمی که جبه ره مد لطافت و پاکیزگی را موج بر موج اقسام نظم و نثر
ادوا بندی گلدسته این نسخه را سجاوندی کرده سخنهای ناگفته گفته

و درهای ناسفته سفته فی المثل چسپان ظهوری وقتش دانم و تبنزل چگونه
نظیر نظیریش خوانم که آن یک چنین قصیده های غرا نداشته است و این
یک همچو نثر رنگین نگاشته با این همه خلق و کرم و محبت و مروت
یگانه بود و سلوک طریق و طریق سلوکش یکسان با خویش و بیگانه هر که
یکبار باو برخورده زندگی بالفتش بسر برده کسیکه به بزمش جا داشته لطفها
برداشته شمیم خلقش جهانرا فرا گرفته بود و نام نیکیش چون شعرش باقصای
عالم رفته طاب الله ثراه وجعل الجنة مثواه هان وهان ای سخن سنجان
سخن رس و ای هنرمندان صبح نفس گمان نبرید و تصور نکنید که رفعت
پایه پیچمدان یار فروشی بکار برده و در تحریر این تقریظ پاره راه مبالغه و غلو پیموده
حاشا ثم حاشا انچه گفته ام از هزار یکی و از بسیار اندکی است چه ناممکن
است که ژولیده بیانی همه دانی را استاید و کما ینبغی از عهده آن بدر آید
چون می دانید که انصاف بالای طاعت است چشم انصاف بگشایید
و سیر این گلشن بنگارید و چمن همیشه بهار نمائید لطفها بردارید و سعدی را بفاتحه خیر دا ئید

تقریظ مترشح خامهٔ شیوای هنگامه زبدة الامثال جناب غلام حیدر صاحب قدر تخلص اهلقلم مجلس مالگذاری

خداوند با سیمه هستی را سپاس چراغ بکف داشتن اگرچه خشوری آئین است
و من آنرا توانا نیستم مگر داغی را که بجز نمائی ز روشش ید بیضاست
نشان دادن مراست و نشان میدهم کاغذی پیراهنان سراپا داغ
این اوراق ستم زده فراق دیده دل بستند که نام آور که تا او آنها را فراهم کرد
فرتاش خویش را پاره پاره از هم فرو ریخت یا رب آخر بجانش
چه رفت که با این همه دلگشا اشکوی درازائی نثر خودش را به تنگی
گور بفروخت و با این همه جان فزا بیانی نظم خودش را آبادن
تابوت بداد رعنا خوب معنی بیوگانی چهره نداشت که زیبا روی
خود دلش از دست برد برازش و آژه و آرش شیوهٔ دلبستگی نداشت
که بر صفای رخساره و ساده چگاوی غلمان پای خیالش بلغزید
بپالیز عنوان سرای چکامهٔ نگه و بوی دل آویز نبود که بار زدی

گلگشت بهشت گلشن رضوان رخت بر بست بتخانه آباد فکر سخن منکاه
بیت المعمور ۱۲

رستاخیز بر نمی خاست که دیده بدیدار آرزو ندهٔ عالم دیگر بدوخت
نشان دشنه گرت ۱۲

آهنگ آلش سخن آگفت کافرمیناد بدفرخ برنگرد که اخشیج دشوار پسندش
رنج ۱۲ — مکر ۱۲

نبد و ق جان کندفی تن بداد سخن تهمه دار ازانگارش توان کن دست
تصور ۱۲ — فاعل مختار ۱۲

نخواست کرد که پی آوردنش تا جهان همه تن باشد یکپامه سازی لطول

اما همه کار سنگ و سخت بود که تنهای دخمه بسر انجام این کار بر جود شب

پسندید ایا ناظم فرجاد دادسخنش نتوانست داد که بیش او دریا
مرد فاضل و دانشمند ۱۲

نیازمندانه روی آورده آنا مرز بوم عدم همه از گلپتره گویان و حرف

طوطکی سرایان است که بوش چنین جامه دان همدان اندر پای آید
وجود ۱۲ — شاعر سخندان ۱۲ — محتاج الیه ۱۲

وقدر خامه و رای گفتار مرده را خون آلوده کردن خون بخون شستن

بلش نیست پیش کش و سر خود گیر۔

همانا این پرن آگین نامه خاش حماش بنام قماشی دیگر است از گاه

کاو دلبر با اندازه داینهای آرایش گفتار همه سر در سر گردیدن

بکار رفته آلودگیش اگر از در آمیزش است گلپرورده دامن باد بهار است
صحبت ۱۲
شاخسار های نواسنجان بداستان ستوده - واگر از وادی جدائی است
خونچکان زخم دامن دار است بشوره شکایت ظالم نامهربان خواند
شیوا شیوه نامه کرد آور نشاد خود است وارستگیها که گزین روی
اوست کهه کاهی بستایش و نکوهش همی منگار دستمایش را پایگاهی
می دهد که اگر مثل اهرمنی را بسیار خستگی بالا بر دگر و بیان خواستار شوند
که بپای شمعش کمر به بندند همچنین نکوهش را ببازجای فرو می نشاند تو گوی
آزادی راه پیش افتاد بافتاد نیکه شیطان بلعن یاد کرد و نش ننگ خود را
فرشته ۱۲
داند اینجا از گرایش بستایش بذله سنجی جستهٔ اوست و از نکوهش سگالش بر
آمده گوی گامه اوکه وارستگی را جان است و بی پروائی را ایمان
خوشامد و بد آمد کجائی است که سر موئی در ان بگنجد آخر با برق و ر
آزمایا رکشائی میداشت چه میکرد که سر معرکه دو اسپه بتازد
قوت مدرکه
اینجا آهو گیر کجا است تا جوانش گویم کزی تهه کارنا بلد مذاق دشمن

سپاس روشناس سخن را نهیچ و خمی سنبل خوبان ماناو آب و تابی با حسنه
هور دیس و نیرنگی بگردش دوران خسپک زن ورنگ و بوی انبار باغ
و بهار سا و ستان درکار است واز این برد وازکج ادای دست
برد که آهو گرفتن کار سگی بیش نیست باج۱۲ وشاعری پابند تهذیب و
کیش نی که نکوهیده از فرو هیده فرق توان کرد بل رسای صورت
گر آنست که هم یوسفی پزیرا پیکر نقش بندد و هم در اهرمنی دژم
تندیسه سازی دستی داشته باشد همانا این زاب آبدار خدای را
تصویر۱۲ فرض است جل جلاله وشاعر راسنت صفت۱۲ بجانش آفرین باد آباد
بدانش و توانش این نامه کرد آور قوی دستمایه ورکه هر گونه خور آفریده
کاری را سخن سنجی بازگشت بدوست - بل سخن زنده وزد کالبش درمغز است
ویک پوست - خامه گزار او از کامه بروے نامه نه باندازهٔ است
که آمیغی پیکر زبان زدهٔ مدعا بیکاست در آئینه هم نتوان یافت در زبان
اصلی۱۲ زدهٔ سحر حلال او را در اتش داروی بهشتی ذوق رو دادی در کار است

که اگر باری برآن گوش داشته شود دیگر بلفظ کسی دمی گوش نتوان داشت در مقام شناسی توانگن مقام شناسی است که اگر آن معنی زنده همه مدعای لال است پیش و اباش از پرده رونمای و در اندازه دانی همه دان اندازه دانیست که اندر زا اگر سر تا سر شسته باشد قوت فهم ۱۲ اندازه او بآمیغی کامه راه کشائی سرافرازیهای خیالات او را بافراز برین آسمان آسمانه انبازی سر و کار است که فهم سراپا دم دود بلند پروازیها تا بهر قدم نفسی نسوزد گرد در راه او گردیدن نتواند و نیز نک نمائیهای عبارات او را تماشای جادو رگر در روزگاری دربار است که تا بهر جنبشی صد نقش بخت و اتفاق همچو یوسفی نزند حالت ۱۲ بر و باز باد و رنگ نشان نه نبدد دلها بسوی خود کشیدن نتواند- سخن آبدار او را سرچشمه از شیدان شید دانش و بینش گشاده اند تا پرتوش بر همگنان برنتابد کس روشناس روشن سوادی نگردد نور الانوار ۱۲ بل جدا شناس سیه نامسره از سیده سره چون روز اختر

برگشتگان از سر گویائی بگرد د آب و تاب آن و او که از پرتو پایه ناهی
روشن نفسی و ستند تا از زبان و خامه اش بر می جهند بر وشنگری کور
کور سوادان ناصاف می پویند بلی بسی دیده شد که دلدادگان آرایش
گفتار تو پ پیش این ساده پر کار آموزگار زانوی ادب میزدند
و هنگامه باهمی شعر خوانی پی و ری جامه و بکامه او بار نامه نمیداشت
و همه نا او را بسری می پذیرفتند و سر او می پرستند آنت و اینت
سخنور گهر سنج معنی آفرین بحرف آرزم ستم آموز بس خواستگان سپاسها
نگاره و بگفت آرزم دلدهی کن دلدادگان نو گرفتار با واد ابرستم رباهی
دلبر شوخ و شنگ و باید از دل باز دار عاشق بی نام و ننگ بجانش

آفرین آفرین هزار آفرین صد هزار آفرین فقط

تقریظ کلیات منشی حبیب الله ذکا طبعزاد بلبل شاخسار
سخنوری طوطی شکرستان هنر پروری فسانه یاد ۵

نظیری و ظہوری محمد عبد الجبار خان آصفی نظامی

رامپوری میر منشی برگیڈ آفیس علاقہ نواب افسر جنگ بہادر

برگیڈیر جنرل افواج قلعۂ گولکنڈہ ایڈی کانگ حضرت

بندگان عالی حضور پر نور خدیو دکن مدظلہ العالی

وہو ہذا

مجمرہ گردانی ہای مشکین داغ درونہ فروزا گر بیاد جنون دامن نسیت

چیست کہ دستگاہ نفس سوختگی دود داشتن وستایش بزم آرائی

یگانہ نیر دان بوی عنبر وعود پند داشتن زہی بفروغ آورنیش جوہر

وہنگامہ گرم ساز بید ود آتش پارس کہ نمرودی آتش بر پور آذر گلزار

وپیغو گلزار بر آذر آتش زار کردہ انیت ہم بخشندہ آشکار انواندہ

کہ براہیمی پرستاری داغش بدرون افروخت از آذرش گل دمیاند

وآنت بباد افراہ سخت گیرندہ نہان گداز ندہ کہ براہیمی نیستی پرستی

همه با آتش سوخت از و داغ همدمی دوزخ داغ گردانید آن آتشی که
از سالها بیاد دامن گو یا آتش آتشین رویان زند زمزمه سنج دمادم
بگرمی داشتی دامی که نا گرفت در آتشکدهٔ عجم چرا سرد گردید همانا
از فرادید اهرمن ریو که خاکیان را بسوی آتش کشیدی ایزدی
بخشایش آب زد و بفرستادن ابر بارندهٔ گوهر فشانندهٔ بارنشین
فرخ وخشور نخستین آفرینش جوهر و از دریا کشائی گزیدهٔ وخشور آگهی گوهر زرشت
تیرگی ربانیدهٔ گنشهای بدبیر باد داد با آشکارا بخشایش و نهان نوا
ایزدی نیایش و بفروزهٔ دین پروری و نوید اندر زر گوهر فشانی
آن والا فرگاه وخشور را ستایش کردن پایاب هیچ آفریده و از آلایش
آب و گل سرکشیده نیست مگر حرفی که بفر تاب مهرش از درون لب
دو دا گر سپاس شناس ایزدی ستایش و سپاس یزدانی بخشایش
نخواند چه سراید که هر لب برگ و نوای مایه ساز و برگ گفتار که یافته دستیاب
نیکو منش گزیده فراز آورده اگر یزدان بهر گونه فروزه پیکرش

نیار استہ و فرہ فروغش تبابش نیاوردہ کیست کہ بہ نمانمائش
برہنا دہ نہادہ چہ گر کہ باہنگ روان فرانغمہ زخمہ برتار چنگ زند
بچنگش اگر بآن اندازہ نہان جنبش آفرید گار نیست کیست
کہ دلبربائی ساز آراید و بناخن گل کہ از خراش زخم خویش بخود ش
بالد اگر آئمایہ آشکار را افزائش دہندہ نیست کدام است کہ جان
خراشی اساس نہد آغوش کشائی تازہ زخم جگر بلبل اگر نمک فشان
خندۂ گل باشد گو باش اینجا پیاپی برہم خوردنہای خدنگ حسرتی
جگر را زخم زار و زخمہارا از درونی جوش خونابہ و خونابہ را از رگ مژہ
در تراوش در روانی داشتہ و میدار د فریاد از درد فراموش ہوس
مردۂ بجگر عشق نشتر شکستۂ بردم تیغ ناز نگاہ رقص بسمل ساز ناکردہ
کہ اگر بیاد چشم مستی ساتگین بگردش آرد خون سر جوش رگ تاک باشد
و اگر بذوق سوز آفرینی خندۂ نمکین دہانی کباب نمک سود کند گوشت
پارہ بنیزیان بیابان زاد باشد بر زخمہای دل حسرت ناوک شکستہ

تجون جنون تپیدهٔ از فشار سرپنجهٔ باز خون گشته از درونی آتش بدوزخ نشسته کرم
یک مژه نگاهش در خرام آید جنون میخانه از هر مژه اش جوش زند و اگر آتشین
نوای بر لبش دود سوز آتشکده در هر مسامش برافروزد خون نفشاند مگر آنکه
گونه‌ها از جنبش رگ دلیست که و پیژه فرهٔ ایزدی مهر و نیرای دهش ناآغاز
روز است که هر کرا از دوست دیده و دیده خونبار یافته باین فروز گزیده
آنگونه که نخل را ثمرداری و ثمر را تازگی و تازگی را لذت بخشیده است نهانی
نخل هستی بشاخ فرتاش ثمر دل افسرده و تفیض میرآبی جاوید زندگی
تازگی بیداری بخشیده و بگرم نگاهی مهر خورشید لذت پختن و گداختن
ارزانی فرموده اندرین پیکرستان اگر چشم نازک کنند دل را گاهی بیاد زند
گوشت پارهٔ دریابند آتش تلاش سرگرم سوختن و گداختن چون شمعهای
آتش در سراپا گرفته و گاهی بوار خونابه قطره ببینید که از درونی کاوش و نهانی
جوش دمادم همه تن سرگرم از مژه فرو ریختن و بسان سیماب آتش دیده
محو وضع تپیدن همین دل قیامت زا آئینه صفا جوش زن سانهانی خون گرم

باخیال بازئ جلوهٔ جانانه نخستین روز جنون هنگامه آرا خرد تاراجگر جان
رایگان تدبیر دل باید از نگاهی دررباست که اگر فشار در روش خون کرد
و آن خون بیاز ندمشتی هوس بخار پدیدار گردید شرشک دیده حسرت
نگاه نامند و اگر آن جوهر مهر که دل را ایجاد یدی فروغ نشا مند گردانند
باآلایش هوس دو دنیا میخت و از پردهٔ سوز سرگرمی شعله اش بر لب دوید
سخن خوانند آنمایه پرتوی که بر نگاه و اولی امین شبان خورد و نقره
درخش از راه هوششش بر در آگهی پرتو ستان زبانه کشیهای سخن بود
ورنه در تیره شب افسرده سنگ خاموش آتش را بالا زبانه کشیدن
از کدامی سرگرمی دستگاه بود آنرا که زبان از چاک جگر پرده رسته است
خون چکان نالها را در جولانکدهٔ گوش درد آگاهان رساند و غم آرمیده
دلها را از شرفروششیش خون گرداند و هر که از فشار درد سرپنجه جوش گریست
از نشتریان خونابه به دل مستی سرجوش میکده درگشاید و بیروان فرزانه بوی
آن آتشین جوش باده هوش از سر و دنیا و از دل و تاب از جان و زبان اظلم

یارب درونی داغ دل افروز را بیرون تراوشی و خونابه ریز مژگان
خامه را آشکار ریزشی که داده فواره نتوان گفت همانا دجله کشاده که از
جوشا جوش درونی خونست دل در آتشکده گدازی بسر مایه که از
تو چشم داشته و دریافته است جز آتش خیال سرگرمی و بال سمندر شوق
خامه وصفه شعله نگار آراسته بنیت سر و ادپشین فرجادان که
بدو و نیم شبی سوخته جلوه ها دباغ آرائی کرده بر نسرین ریحانکده ها دمانده اند
گوش را نواخته تازه سوادم گل کرده که برنگ جستجو غبار در پا پیدا کنار
هستی وادی کاروان در کاروان گم گشتند دانمایه غباری که از
راه پیما پای خامه شان برخاسته در سخن جولانگاه پیدا نه مبیند
که آسیای گردان سپهر برگردیده و استخوان ریزها را از فرسودن با غبار
مانا کرده و درهم آمیخته در گره حوادث گردباد درست که آرمیدن نشناسند
درهستی کمینگاه بوار توتیا هم نباشد و بسیار سبک رهروان کشاده
گام که فره رهبری نیردیت دریافتند دآهنگ این وادی پیمائی

سازکردند بآن انداز جولان گرد برانگیختند که بدین چشم سپهر را تیره
گردانیده بهر آرمیدن گاهی کمر کشاده و کلاه از سر نهاده به فرد
افگنده نشیمن گاهی پرداخته بلند نامی لادین تا مغز فرد دین زمین سیه نشینه
و والا دیوار شهرت کاخ باسمانه فراز این کاخ برده اند اگرچه درین پیکرستان
از پیدائی صفحه ثانی فرو ریخته اند مگر نشانمندی سنجق از آرش تا رستخیز
برپا گذاشته اند ازین پیشین رفتگان مینو نشیمن آزاد مشربی یگانه فرزانه
پیوند بخش روان معنی با کالبد الفاظ فرو هیده نگار فرزبو و کیش بینش
کوه هر افرا سپهر سخن را ماه نیم ماه منشی محمد حبیب الله ذکا آن نموداری
فره و پیدائی فروزه داشت که از دلکش نوا بگوش دیریان زمزمه
کلیسا افگنده و از درونی شعله بخش چشم کعبه سراغان چراغ حرم
برکرده بآتش پارسی نفس که اخگران کلامش افروخته آتشکده
دلی سرگرمیست در آغوش نگاه تجلی سرگرمی فروش نه آن
آتشکده که زرتشت آتش پرستی منش با فروزینه برافروخته باشد و کالای

هستی خود و آتش پرستان بجاویدی آتش سوخته باشد درین آتشکده
جگر سوختگی بوی تازه گرمی داشته دماغ پرورسیت دلسوخته گرم خیالی
شعله میداند و درین میکده تازه بجوش آمده و داشته می از آتش
پرورد شعله ها سرگرم نبید از خس و خاشاک ربائیست دماغ گرم داشته
رسا اندیشه باده پیشناسد نا پسین برکرده چراغ است که بفروغانی شعله
تیرگی دریافته بزم روزگار را از سیاه روزی ننگ وا رهانیده از شعله
برافروزی این آتش بینش طور سر دشدن ناوس عجم زردشتیان را
شگفت زار آورده و از اعجاز نقش نمائی این فرخ نامه آسمانی پیوند
بیرنگ گشتن سحر سامری نسخه در نگاه سامریان نقش بدروزی جلوه گر
گردید که اگرم خزانه کهن ها سوز و دپرورده و لیست که نهانی کاوش
بیشتر بیرون جوش زده و تازه داغ گلدسته آتش پرورده بهار جگر
لاله زار گل کرده شکیب ربا خیالش دل مردگان را افسردگی ورزد آهنگ ربا
و بیرنگ زبان پلارکش سخت جانان را تپش بسمل تعلیم فرماید

داف گلکش جای گیر گلبانگ زده حسرت غزنگ وشمنان راگلو گیر شده تلخکامان رانشاکه جاویدی لذت است وغم زهر خوردگان رازدان بخش تریاق عشرت هنجار فکرش ازتازه نماران بشوخی برق همعنان تازش ارجمندش نشانمند سیت که در الفاظ کوکبه سنجق جهانگیر سیت بسخن فرا زستان کمند والا اندیشه اش بدر ده رسیده که فراترش رسائی نمانده و بادوج پیمائی بلند کاخ معانی شهپار گرم خیالش شوخی بالی کشوده که عنقا دیگر رسا اندیشه ها بپرزدن نیرو ندیده پیشینیان را گزنده فرهنگ بر بست یادگار سیت پیشینیان را زیبا برنهاد فرنود ساری آن سبک خرام کشاده گام که درگیتی فراخنای بهنجار غالب دهلی نشیمن سخن جادۀ پیمائی داشته بفرتاب نیردانی دهش وبا نیرد ی بخشایش نیرو وادی پار تازگی آمیخته را گرم جولانی وهنجار پیمائی پی سپر ساخته گواز دکن بیرون نخرامیده نگر بمیا نجیگری ایام پیش آموزگار خوش بسا فر ریخته خامه را بدهلی روان داشته گرداننده سپهر خیانکه دانی از سخن جاده

فرسایان برگردداز و نیز برگشت و نامش از روزگار جریده به بی مهری
کزلک سترد روزگاری به بیرنگی نموداری سر آمد که نقش سخنش از فراهمی
رنگ نه بست و سخن از سیاه روزی بجا تمش ننشست طبعزاد نابسیز
از فرارسیدن مرگش گرد آلوده رخی چنانکه پدر مرده داشته باشد
میداشتند انجام پور خجسته انجامش از جنبش درونی مهر پراگنده
اجزای چامه و چگامه و نامه های خامه فرو ریخته اش را فراهمی پیوند دا
و بفر و هیده روزگار سخن گزار گزیده منش یگانه فرزانه پیکره هنر را
تازه روان بخش ادا نبد ارجمند خیال نشانمند می ده بی نشان سخنوران
سپهر دانش را ماه کامل سید محمد سلطان عاقل سپرده که بجاوید
نموداری پیکر آراید همانا درین تیره سرا بدگرمی درونی شعله خاموشی
شمع سخن را بدانمایه فروغ برکرده که بپروانگیش افلاکیان بال زنند تا آنگونه
که گل در چمن خندد و سرو در گلشن قامت کشد بلبل بناله و فاخته بشور
دل سپرده و از تازه مضامین گلدمانی و بر سا اندیشه معانی سرو پیرایی

از سخن سرایان هند و اداسنجان دکن نفس را بفریادی پرستی گرم داشته اند
بیجولانگری برتر خرام اندیشه گزیده روش سخن گزاری پیش گرفته که جادهٔ
ناآشنایان راهنجار آگهی فراز آمده نام سخن وادی گم گشتگان را
جاویدی زندگی دادن و بر راه بیجاده روان فراخنای معانی آگهی شمع
برافروختن از فروهیده کاری خیشفزا دست و بجاوید نشانمندی برد
شدگان پیداچیر دست نسکه آصفی حسرت ماخور شیرین تلخی کشی روزگارم
آنمایه سخن باده کجاست که دماغ ذوق مرا تخته کند مگر بساقی گریش امروز
جگرتشنگی مرا زمزمی فریادنیوش است و بکام دل زهرابه نوش شهد
چشمه سار در جوش آید و نی بیباک در زبان خدو کند اشته تازه ایجاد
که پیدائی ذکار راتراک نشانمند نیست و نمک هنگامه جاوید ارجمندی
سرودش بشاهد نوخاسته مانا برگوییم که سرمستانه بجلوه در آمده
کلاه ناز بسر کج نهاده هوش جلوه پرستاران به نیم نگاه بر باد داده
و به ادای یک جهان خرد غارتگری شیوه کرده یا نابه بدی نغمه سرایم

آن نغمه که شنوا گوش سخن آهنگ شناس کمینگاه شنیدن ایجاد کند که پست و بلند
نواهای دیگر سخن سنجان در پرده اش پیچیده باشد ورنه مرغوله خیال سازلف
نرسیده از خنجر غلطانی نکیساچه دل آویزی سلسله بدست آرد یارب آنکه فروریخته
پیکرش بجاویدی پرواز آراسته تازه روان دمیده جهان نشانمند گردانیده
دستنش مرزاد و تارستیخز کرده نامش رنگ شهرت از پذیرفتاریت پذیرا باد فقط

تقریظ چکیدهٔ کلک گهرسلک شیرین بیان
نثار نثری شان جناب مولوی محمد میر افضل صاحب
خلف الصدق مصنف مرحوم

یزدان در دل سخن پرستم و در زبان بگفتار گشای سپاس دل بستگان تماشای
جادهٔ دلفریب شاهد لفظ و معنی را نوید که این معشوقه سراپا غنج و دلال نقاب
از چهره که بر روی فرو هشته بود از رخ برگرفت و باندازی که دلبری و جان شکری
کرشمه انگیزی ادایش را بدستیابی جلوه گری از سر گرفت مشام شمیم آشنایان
شیوا بیانی را مژده که گلدسته بدان رنگ و بو که توان انگاشت که عین نابسته

فرزد دستی که در علم الهی جای داشت داغ آگهی را عطر بیز و غالیه سای آمد جگر تفتگان

ذوق معنی یابی را بشارت که آن سرچشمه که سکندر با آن همه تکاپوی سخت دیده تشنگی

فراوان نشانش نیافته است یافت از ظلمات سواد حرف و رقم در نظرها سیاهی کرد

مشتریان گران از متاع سخن را اشارت که گرانمایه دکانی را در گشوده آمد که کالای

آنرا حاصل بحر و کان به بیعانگی ناسزا و نقد جانها در بها نارواست پرده گری تا کجا

صاف نگویم چرا - به نیروی ایزدی تائید و یاریگری آسمانی توفیق گزین مجموعه

که شاهد لفظ و معنی گلدسته شیوا بیانی سرچشمه معنی یابی گرانمایه دکان عبارت

از انست بل پیکر سخن را روان است پیوند انطباع بنیمه زینت و رنگ اشاعت گرفت

توان گفت که مجموعه ایست همانا گنجینه ایست از جواهر خوشاب مضامین نایاب

مالامال - سرچشمه ایست از زلال معین معانی نغز لبالب هنگامه مینو برهم زن نشانستان

پریچهرگان معنی را جلوه گاه بارنامه کوثر شکن چشمه ساریست تفسیده لبان وادی

استفاضه را آبشخور خرم گلستانیست اما گلشن نه آن گل که توان گفت ع

گل همی غنچه و زر و ششش باشد بل آن گلستان که توان گفت ع این

گلستان همیشه خوش باشد بنزهت آما چمنستانیست آما نه آن چمنستان که زیانزد

دستبرد خزان گردد بل آن چمنستان که خزان نه گرد آن گردد کارنامه معنویست که

رونقش از تنگ مانویست رخشنده خرشیدیست که مهر و انجم ذره آنست چرا

چنین نباشد که اندیشه والای یگانه سخنوری آشنا منشه رقم ستانست اعنی عالیجناب

مستطاب عدیم المثال محال همال ع بسخن اوج ده مرتبه معنی و لفظ بدانی و قبله گاهی

مینو نشیمن کوثر آبشخور حبیب الله نام ذکا تخلص آنکه فضای بهین آسمان مسند اندیشه اش

راجولان گاه الملک آن فراز گاه در برابر فکر بلندش شیبین نشیمن آنکه تا سخن از

فراز آباد که محل اوست درین پست لاد فرود آمد بفرمان ٥ هر کسی کو دور ماند از

اصل خویش باز جوید روزگار وصل خویش بآهنگ برشدن بران فرازگاه داشت

و آن صورت نمی بست تا باندیشه والای او بپیوست هر چند بفحوای ان الله کنز تحت العرش

مفاتیحه السنة الشعرا زبان شعرا دیگر مر آن کنز را مفتاحی بود آما آن سربسته گنجینه را

که زبان این یگانه سخنور کلیدش آمد بنا رست کشود همانا آن گنجینه را در آغاز بخشش

این بلند پایه سخن گستر نهاده بودند و دیگرے را نصیب مساهمت با وی نداده بودند

تا بران دست یافت لختی را به ترازوی نظم سخت و پاره را به میزان نثر اندازه سنج آمد

اما بفرمان والا پیچی هست که همانا آسمانی سر درشتی بفراهمی همهٔ آن دل بست

مگر مولانا جامی بر همان یک خمخانه که پیشینیان از پس یک دیگر از آن جرعه کش گشتند

و سرخوش گذشتند فرا رسیده بود که بر سر دستهٔ حریفان باده نا خورده و در رفته‌اند

تهی خمخانه نا کرده و در بسته‌اند و آن فرزانه که ندانم کیست که این خمخانه که ویژه

مر این یگانه سخنور را بود نشان باز یافته بود که وا نمود سخنور آن ابر جست

در فشان هست و خم چشم خانه با چهر و نشان هست تا آنرا چهر بشکست و سر

سبو گشود برخی بساغر نظم فرو ریخت و بخشی به پیمانه نثر پیمود لیکن به ژرف گفت

آزادی که پابند نظری را ایچ بدو دست به گرد گردان تمام آن سر فرود دنیا ورده

بهر حال آنچه درین لسه ده جریده فراهم هست و نسبت به آنچه نامه نا گشت

کم از کم هست اگر نثر هست نثری نثار هست که پنداری مجموعه آن بدین ستایش

سزاوار هست نامه نگار خانه همین شد و نیز این از تنگ و لطافت قلم نغز شد

را سیر گرم و هم این سواد سویدا سپند را نازم و هم آن دبیر روان تازه ساز را میرم

بر بر صفحه اش که گذر سے نگرے سر تا سر آن نقش ہای نظر فریب انگیختہ است وبنوک خامہ گران تا گران گہر فرو ریختہ ع ز فرق تا بقدم ہر کجا کہ می نگری کرشمہ دامن دل میکشد کہ جا اینجاست + از عذبت معنی و رشاقت لفظ وبلندی تلاش ونزاکت مضمون آنچہ در نسخہ ہاے دیگر جستہ جستہ است درین گرانمایہ مجموعہ دستہ دستہ است اگر شعر ہست شعری شعار ہست خواہی چگامہ گیر خواہی چامہ بدان نغز بسیت وشگرف کہ ہر بیت را کہ بینی سنجی بیت الغزل ہمانست اِنَّ من البیان لسحرًا واِنَّ من الشعر لحکمۃ کہ شنودہ مصداقش آنست ہمانا حافظ شیرازی کہ او را لسان الغیب لقب ست از راہ غیب دانی ظہور این یگانہ سخنور را در بار پسین روزگار دانستہ بود وجادوئے کہ او در شعر بکار برد در یافتہ وترانہ سنجی زہرہ بان در ضمیر نقش بستہ کہ بدین نغمہ نوا گر آمدہ ع سماع زہرہ برقص آورد مسیحا را ٭ پایان عمر چون خواہشمندان ہجوم آورد وشاد خواست یاران از اندازہ در گذشت ہر آئینہ بر سر آن شد کہ پراگندہ ورقے چند از ہر گوشہ وکنار فراز آورد وبشیرازۂ جمعیت

باز آورد همانا گلهاے پریشان فراہم کرد و صورت گلدستگی بخشید و دُر ہائے

منثور بر چید و به رشتهٔ انتظام کشید در بند آن بود که آن کارستان معنی

لی لی جان سخن را بکالبد انطباع فرو ریزد تا ہنگامهٔ افاده و افاضه

گرمی پذیرد از آن راه که کار ہا وابستهٔ ہنگام آنست نتوانست آن خواہش

روائی پذیرفت و آن داعیه صورت امضا گرفت تا آن شد که شکیب گسل

سانحهٔ روے داد و جانفرسا واقعهٔ پیدائی پذیرفت یعنی سال ہزار و دویست

و نود و یک آن یگانه سخن گستر ازین لپست لا دول برکند و به فرازگاه

روے آورد پنداری زمینیان را شایستهٔ صحبت نیافت و سپہریان را

درخور آن نگرست از آنان گسست با ایشان پیوست گوئی مضمون آن

گرانمایه اشعار را که نگارش ہمے پذیرد و فخر المتاخرین شیخ علی حزین راست

اگر محمل صحیح و مصداق نفس الامری درکار بود ساختهٔ ناگزیر این غزل سرا

سخن پرداز نغز گفتار بود ؎

افسوس که شاہنشه ایوان سخن رفت ٭ ویرانی نظم ست که سلطان سخن رفت ٭

آن خسرو سکندر که پی بهر نوحه گزینید — در خاک فرو چشمه حیوان سخن رفت

آن شعبده گر بزم سخن بر همه روشن — کان شمع فروزان ز شبستان سخن رفت

آن شیوا بیانی که معنی ز سحاب قلمش بود — از رفتن او فیض گلستان سخن رفت

آنکه شده خطه الفاظ و معانی — سلطان سخن شان سخن جان سخن رفت

آن شیوه بیانی که بدی گلستان بهاران — فریاد که دستان زن بستان سخن رفت

آنکه کلک خرامنده او پر حرکت ماند — جنبش چو رگ سنگ ز شریان سخن رفت

در زیر نهان تا شده آن نیر اعظم — نور از نظر اختر تابان سخن رفت

سرمایه ده نکته فروشان جهان بود — او رفت ز عالم سر و سامان سخن رفت

کوتاهی سخن کار بر گشته روزگار بر گشته وزارا گر شت از نیرنگی چرخ شعبده باز سامان انطباع و اشاعت آن گزین نسخه سراپا افاده فراز نیامد و فرصت گرایش بآن دست بهم نداد جگر تشنگان وادی استفاضه را لب از نوای العطش تبخاله زده آرزومندان گلگشت آن گلشن همیشه بهار جانفرسای انتظار عنان شکیب از دست بدر برد تا آنکه آغاز سال هزار و سیصد و یک عم بزرگوار آنجهان فرو سنگ مرا فروزان مهر آسمان عز و جاه و رخشنده ماه آن فرزانگی را ازوی اعتبار سر بلندی را ازوی شرف یعنی عالیجناب مستطاب معلی القاب محمد رحمت الله رسا تخلص که سایه هما پایه اش بر مفارق ما پاینده باد بتقریبی درین دیار گذار افتاد نتیجه خواهش خواهشمندان بلند پایه فروهشته است که این گزین مجموعه بزیور انطباع طراز اشاعت گزیده است پس کسانیکه بسیر این بهارستان معنی بهره بر گیرند سزد که بروی آفرین گویند و از وی سپاس پذیرند فقط



خاتمہ



خدا کا ہزار ہزار شکر ہی کہ یہ کتاب [illegible] جو تنہا ایک کتاب [illegible] سی بے جواب ہی
خاکسار ہیچمدان سید محمد [illegible] ثاقب ہلوری مالک ایڈیٹر اخبار [illegible] کے اہتمام سے طبع
ہوئی۔ میری سوانح عمری بہت کام زدہ علمی مذاق کی مستند نہیں میرے ہاتھ سے
ہوا البتہ ایک چمکتی ہوئی علامت میرے تابندہ اختری کی ہی۔ میرا کیا منہ ہی جو مین
یہ کہوں کہ یہ کتاب نثر و نظم کی شوخی۔ الفاظ کی دلچسپی۔ مضامین کی تازگی۔ اور
خیالات کی بلندی مین بے نظیر ہی۔ لیکن اس سے زیادہ یہ دعوی کر سکتا ہون
کہ میرے وسعت خیال سے اسکی خوبی بہت زیادہ ہی جس کی خوبی پر خود نفس خوبی
ہزار جان سے فریفتہ و دلدادہ ہی۔

اَی پروردگار منشی محمد حبیب اللہ صاحب ذکا مرحوم مصنف کو درجہ اعلی عطا فرما جنکی
روح کی برکت سے یہ فخر مجھکو حاصل ہوا اور اون کے صاحبزادے مولوی محمد منیر صاحب نصیر
خوش کہ جنکے باعث سے عاقل بخت نام آوری کی رسائی مین کامل ہوا۔



صحت نامهٔ کتاب خاش و خماش

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۴	۱۳	بیخود وبیخودی	بیخود و بیخودی	۵۰	۵	مشناس	شناس
۱۱	۱	مغشوش	اجنبیتی	۵۹	۹	زیرنیانی	پرنیانی
۲۰	۸	بهر	سهر	۶۰	۱۱	سنجهای	فنجهای
۱۵	۴	شاسب	شناسب	۶۳	۲	مرسید	میرسد
۱۶	۷	بدنام	گمنام	۶۸	۱۰	بزبان	بزبانها
۱۷	۱۰	دیگر	دیگوسی	۸۰	۴	گینبت	نوبت
۱۸	۱۳	انگیز	انگیزد	"	۹	سرسر	صرصر
۲۱	۱۳	نتوانی	نتوانند	۹۱	۴	بنبت	نسبت
۲۵	۵	نامرداند	نامرادانه	۹۵	۵	این است امیدگاها	اینهاست امیدگاهان
۳۰	۱۹	تضمها	تضمنها	۹۶	۳	ندارد	دارد
۳۶	۳	خراجی	مزاجی	"	۱۱	سب	شب
"	۱۴	مشیت	مشت	۱۰۱	۸	سرخاری	سه چاری
۴۰	۱۰	آلهیت	الالهیت	۱۰۲	۹	رهدور	روزن
۴۱	۶	میدانم	نمیدانم	۱۰۴	۶	درزی	درازی
۴۹	۱۰	بر	به	۱۰۵	۷	بمعنی	بمعنی
۵۳	۷	بیند	بینند	۱۰۶	۶	طبع کار زبان کمروی	طبع کار زبان گری
۵۴	۱۳	تکلیف	تکلف	۱۰۹	۸	بزبان	زبان
۵۵	۲	ونه	ورنه	"	۱۳	نبوه	نبود
"	۵	رضیا	رضینا	۱۲۶	۳	خامه	جامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۲۳	۸	اقامت	امامت
۱۲۷	۱۱	دوران	سوبان
۱۲۹	۷	کسیف	کثیف
۱۳۱	۵	بقتل	تقبل
〃	۱۲	گاشتن	گماشتن
۱۴۸	۲	یاکثار	باکثار
۱۵۵	۹	طوطی پرور	پرورده شیوه
۱۵۶	۱۳	بو	تو
۱۵۹	۷	گرد صحن	گرد یک صحن
۱۶۳	۵	اینیه ها	آئینه ها
〃	۱۰	هر	که
۱۶۵	۷	سان	آسان
〃	۸	به صد	دو صد
۱۶۹	۱	کاسه فغفور جام جم	کاسه فغفور یا جام جم
۱۷۰	۱	سو	مُو
۱۷۴	۸	کم	گُم
〃	۷	سر	مه
۱۸۵	۴	نوبان	یونان
〃	۱۱	رفیق	رفیقی
۱۸۸	۸	بیجان	سحبان

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۷۹	۶	عبرتبدلی	غیرتبدلی
۱۸۳	۴	عصر	عطر
〃	۵	موت	قوت
۱۸۷	۹	بره	بیره
〃	۱۰	کسی	بسی
۱۸۸	۷	خدایگانه	خدایگانا
۱۸۹	۵	پس	بسی
〃	۱۱	نگوئیت	بگوئیت
۱۹۳	۱۱	شکرو نعمت	شکر نعمت
۱۹۵	۱	گویم	گوید
۱۹۶	۶	خاطرتش	خاطرت
۲۰۱	۱۳	تازنده	نازنده
۲۰۳	۱۴	برای	بروی
۲۱۴	۸	صیف	حیف
۲۱۵	۱	مغشوش	به ارث
۲۲۰	۷	بلند فهم	بلند و فهم
۲۲۱	۴	فرد	خرد
۲۲۳	۳	هر نغشم	بر نعشم
۲۴۰	۱۳	مغشوش	به مینا

تمت صحتنامهٔ خاشر و نشش